

اوژن یونسکو
تشنگی وگشنگی

ترجمہ :
جلال آل احمد - منوچہر ہزار خانی

بها : ۱۵۰ ريال



مؤسسه اسنادات ایران

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۱۹۸۵ - ۳۶/۱۱/۹

اوژن یونسکو

تشنگی و گشنگی

نمایشنامه در سه وهله

چاپ دوم

ترجمه جلال آل احمد - منوچهر هزارخانی

شروع: شانزدهم اردیبهشت ۱۳۴۶



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

یونسکو، اوزن

تشنگی و گشنگی

La Soif Et La Faim

ترجمه جلال آل احمد - منوچهر هزارخانی

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ دوم: ۲۵۳۶ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

۵	وهله اول: فرار
۵۱	وهله دوم: قرار ملاقات
۷۵	وهله سوم: اجتماع سری در مهمانسرا

این نمایشنامه باراول در ۲۸ فوریه ۱۹۶۶ در «کمدی فرانسز» پاریس روی صحنه اجرا شد. با شرکت این اشخاص:

R.Hirsch	آقای روبرهیرش	ژان
M.Etcheverry	» م. اچوری	برادر تارا باس
Jacques Eyser	» ژاک ایزر	تریپ
J.p. Roussillon	» ژ.پ. روسیون	برشتول
René Camoin	» رنه کاموئن	نگهبان اول
Claude Brosset	» کلود بروسه	نگهبان دوم
Louis Eymond	» لویی ایمون	برادر اعظم
M. Bernardy	» م. برناردی	برادر دوم
Simone Eine	» سیمون انه	برادر سوم
Jacques Maury	» ژاک موری	برادر محتسب
Annie Ducaux	خانم آنی دوکو	خاله آدلاید
Claude Winter	» کلود وینتر	ماری مادلن
Géraldine Valmont	» زرالین والمون	مارت

صحنه گردانی از: ژان ماری سررو (J.M. Serreau) بود و آرایش صحنه و لباسها از: ژاک نوئل (J. Noël) و موسیقی تصویرکننده صحنهها از: ژیلبر آمی (G.Amy).

فرار

اشخاص این وهله:

ژان

مارى مادلن

(دست آخر) خاله آدلایید

آرایش صحنه

صحنه حکایت از اندرونی می کند حسابی تاریک. در به سمت چپ تماشاگران؛ يك بخاری قدیمی بر روی دیوار مقابل. و این دیواری است تیره - حتی کثیف - با دو پنجره یا روزن در قسمت بالا. مقابل بخاری آهنی، نیمکتی فرسوده. يسك صندلی راحت بسیار زشت و کهنه جلوی صحنه. و گهواره ای بفلش. يك آینه قدیمی به دیوار سمت راست. يك میز ساده. و يك صندلی فکسنی. میان بخاری دیواری ته صحنه در اول کاریک کوره و بعد باغی روشن - هویدا و ناپدید می شود.

ژان: (به ماری مادران) من نمی توانم حرف ترا بفهمم! چرا باید اینجا برگشت؟ آنجا، توی آن خانه تازه، آنقدر وضعمان خوب بود؛ با آن پنجره های پر از آسمانش. پنجره هایی که دور ساختمان را گرفته بود... و از شان روشنایی جنوب و شمال و شرق و غرب می آمد تسو. و از تمام جهات اصلی دیگر. می رفتیم بیرون روی آن بالکن طلایی، یادت هست؟ طلایی بود. عجب فضایی در مقابلمان باز می شد! نه. نه. من نمی توانم بفهمم. چرا باید از نو بیاییم اینجا سکونت کنیم؟

ماری مادلن: تو آنجا هم شکایت می کردی. وقتی هم جا زیاد باشد، باز تو دوست نداری. یا ترس از فضای باز است، یا ترس از فضای تنگ.

ژان: این خانه همکف گورمانند که تازه شانس آورده اند خالیش کرده اند! حتی همکف هم نیست. زیر زمین است. به همین علت تا توانستیم خانه سالمی پیدا کنیم ترکش کردیم.

ماری مادلن: تو حالا این را می گویی. وقتی می رفتی پائین تو کوچه، از محله خوشتر نمی آمد. اینجا دست کم دزد نیست. اهل محل آدمهای محترم و کاسبهای خرده پایی هستند که ترا خوب می شناسند. همسایه های قدیمی مان، دوستانمان همه هستند.

ژان: (پیش خود - دنبال کنان) شده بختک من. بختک. از همان اول اول. از وقتی بچه بچه بودم. غالباً پیش می آمد. صبح بیدار که می شدم گلوم خشک بود؛ چون باز هم خواب این خانه های وحشت انگیز را دیده بودم که نصفشان توی آب است و نصف دیگرشان روی زمین و پر از گل. بیاه نگاه کن بین جوی پر از گل است!

ماری مادلن: درست می شود. خشکشان می کنم. محله پر از لوله کش است. لوله کشهایی که برای جیب خودشان کار می کنند. صدایشان که بکنی، می آیند.

ژان: این سولدونیها که آبش تو کفش آدم می رود! آدم از سرما

می لرزد. رها تیسیم می گیرد. مدام ناراحت است. درست همان چیزی که می خواستم ازش پرهیز کنم. همان چیزی که به خودم قول داده بودم ازش بپرهیزم. می خواستم دیگر هیچ وقت تویک زیر زمین زندگی نکنم. این بختکها اعلام خطرند. و گمان می کردم که هیچ وقت واقعیت پیدا نمی کنند. یا بهتر بگویم به گنگی احساس می کردم که این وضع به سرم خواهد آمد.

ماری مادلن: من به زور نیاوردمت.

ژان: بهت گفتم که نمی خواهم. ولی هیچ فایده نداشت. تو از یک لحظه بی توجهی من استفاده می کنی. من در فکر چیز دیگری هستم - پیش می آید - آدم نمی تواند در باره همه چیز یک جا فکر کند. آدم نمی تواند در هر لحظه تمام چیزها را در ذهن حاضر داشته باشد. با خبری، پرده بسیار تنگی است. خوب وقتی من فراموش می کنم... آه. به خودم قول داده بودم که دیگر برنگردم. یادم نیست چه جور به این موضوع برگشتم. تو باید می دانستی ازین وضع نفرت دارم. خوب. پیش می آید که من درباره چیز دیگری فکر می کنم - و توهم ملتفت می شوی - تو که مدام مواظبی؛ تو که همیشه دزدکی مرا می پایی. وقتی من دارم خیال می - باقم - و که می داند چه خیالهایی؟ - نومی آبی دستم را می گیری و ازم می بررسی می آیم یا نه؟ و من هم که حواسم

جای دیگر است، جواب می‌دهم آره. آنوقت تو مرا می-
بری فلان جا و مستقرم می‌کنی. مستقرمان می‌کنی. در
حالی که تخیل من ولگردی می‌کند. آنوقت ناگهان
متوجه می‌شوم، می‌بینم جایی هستم که تو تصمیم گرفتی مرا
ببری. به آنجایی که بختکها خبرم کرده بودند برنگردم.
ماری‌مادلن: با وجود این، چندسال پیش همین جا زندگی می‌کردیم.
مدتها اینجا زندگی کردیم. و تو دلخور نبودی.

ژان: با این حال می‌بینی که دیگر مثل سابق نیست. آنوقتها
اینجا يك اطاق همکف بود. تازه، خیلی هم پر نور بود. و
حالا ساختمان فرورفته. ما درست به این علت ترکش کردیم
که شروع کرده بود به فرو رفتن. چرا که آب از کف اطاق
می‌زد بالا. این ادعاست که حالا تو بگویی به راحتی می-
توانی جلوش را بگیری! دست بزن. ملافه‌ها مرطوب است.
ماری‌مادلن: کیسه آب‌بگرم می‌گذارم تو رختخواب.

ژان: کفک! و این پای دیوارها که نم‌کشیده! کثیف است. چرب
است. به هم پییده است و همین جور هم فرو می‌ریزد.
ماری‌مادلن: تو برای خودت خیال می‌بافی. کجا دیده‌ای که خانه‌ها فرو
بروند؟

ژان: پس تو متوجه هیچ چیز نمی‌شوی؟
ماری‌مادلن: تو همه چیز را سیاه می‌بینی. تخیل تو است که بیمار است.
ژان: توی چشم می‌زند! همیشه اتفاق می‌افتد! چه کوچه‌ها، شهرها

و تمدن‌ها که به‌طور کامل به‌زمین فرو رفته‌اند.

ماری مادلن: اگر هم بیش بیاید، آنقدر آرام است و آنقدر یواش و آنقدر

کم احساس می‌کند که در آنجا می‌ماند.

بلشده، باید قبولش کرد. آنوقت می‌ماند و حرف‌ها می‌

زند. آنوقت می‌ماند و حرف‌ها می‌

می‌کنند. به‌شکستن در سر زمین‌های آفتابی.

ژان: ولی فعلاً داریم فرو می‌رویم. من از این جور خانه‌ها

متنفرم.

ماری مادلن: اغلب مردم همین جور زندگی می‌کنند. در خانه‌هایی مثل همین.

ژان: از زندگی در لجن خوششان می‌آید. اصلاً خورد و

خورا کسان همانست. این مربوط به خودشان است که تاریکی

یا شب را دوست ندارند. تومی توانستی مرا از این وضع دور

نگهداری. اینکه نتوانم از سر نوشت خودم بگریزم، نتوانم

از سر نوشت خود فرار کنم! من فقط خانه‌هایی را دوست

دارم که دیوارها و سقفشان شفاف است؛ یا حتی دیوار و

سقف ندارند. خانه‌هایی که آفتاب باموج خورشید واردشان

می‌شود و هوا باموج هوا. آه! اقیانوس خورشید... اقیانوس

آسمان!

ماری مادلن: تو گاهی به من می‌گفتی که می‌خواهی آن خانه تازه را

ترک کنی. به همین دلیل بود که راه افتادم به جستجو.

ژان: من نمی‌خواستم به هر قیمت که بشود ترکش کنم. میل نداشتم

ترکش کنم مگر به خاطر خانه‌ای روشنتر که نیلی آسمان
دورش را گرفته باشد و درش نشست کرده باشد. خانه‌ای، لانه
کرده بر سر کوه لابد توی این دنیا پیدا می‌شود، حتی روی
یک رودخانه. نه توی رودخانه، بلکه معلق در هوا، و کمی
بالا تر از سطح آب با صورت گلها لب پنجره‌ها. گل‌هایی
که نه ریشه‌شان و نه ساقه‌شان را می‌شود دید؛ بلکه فقط
بالای صورتشان را؛ گل‌هایی که در دسترس آدمند. گل‌هایی
هستند که گریه می‌کنند - این مسلم - ولی گل‌هایی هم
هستند که می‌خندند. چرا آدم این گل‌های خندان را،
وقتی دارند بالا می‌آیند، انتخاب نکند؟

ماری مادلن: این جور باغها و خانه‌ها از دسترس ما خارجند. و بیشتر
از وسع ما.

ژان: این صندلی تنگ، این درهای پوسیده، این اشکاف موریانه
خورده...

ماری مادلن: این یک مبل قدیمی است.

ژان: توی کسوها را گیل گرفته.

ماری مادلن: خودت که می‌بینی. اصیل است. تو همیشه ناراضی هستی.
ژان: من دوستانی دارم که روی تپه‌های اعجاب‌انگیز زندگی
می‌کنند. و بر سر قلعه‌های درخشان. از ما هم کمتر اجاره
می‌دهند. ثمن بخش! بعضی‌هاشان اصلاً اجاره هم نمی‌دهند.
ماری مادلن: لابد خانه‌هاشان را به ارث برده‌اند. ما همچو شانس

نداشته‌ایم. من همین قدر که يك تخت داشته باشم و يك کمی
روشنایی و با توهم باشم، همین دلخوشم می‌کند.
ژان: درغروب زندگی کردن یادربشب، درحالی که من جزسپیده-
دم‌ها را دوست ندارم.

ماری‌مادلن: آدمهایی هستند که زیرپلها زندگی می‌کنند، که اصلاً
خانه ندارند. تو باید از سرنوشت خودت راضی‌تر ازاینها
باشی.

ژان: چه شانس‌ی دارند! کوچه‌ها و میدانها و باغها و چمنها و
دریا مال آنهاست و به‌جایی بستگی ندارند.

ماری‌مادلن: به‌حرفم گوش کن. تکرار می‌کنم: اینجا يك آپارتمان
عادی است. باطاقها و تختها و کتابها و آشپزخانه. آدم توی
خانه خودش است.

ژان: ... با دمپاییهای خیس به‌پا و لباس نمدار به‌تن.
ماری‌مادلن: خشکشان می‌کنم. توی خشک‌کن همین اطاق کوچک بغلی.
ژان: توی خشک‌کن مدام می‌بارد. من دیگر توی این خانه زندگی
نخواهم کرد. من تسلان نخواهم یافت. من تسلیم نخواهم شد.
من سردم است. حتی «حرارت مرکزی» هم کار نمی‌کند.
ماری‌مادلن: خانه را با حرارت قلبم گرم خواهم کرد.

ژان: برق نداریم. چراغهای نفتی قدیمی!
ماری‌مادلن: با روشنایی چشم‌هام روشنش خواهم کرد.
ژان: خانه‌هایی هست که قبر بودن خود را از یاد آدم می‌برند.

کافی است که توی خانه، آسمان را بشود دید. آسمان در
زیستن بهت تسلا می‌دهد. در مردن هم تسلا می‌دهد.
ماری مادلن: اینجا خانه عادت است.

ژان: من نمی‌توانم زندگی‌کنم جز به انتظار یک چیزی. پستیچی
ازین کوچه نمی‌گذرد.

ماری مادلن: دیگر نامه‌های چندش آور به دست نخواهد رسید. نامه‌های
ناخوشایند؛ نامه‌های سراسر ناسزا یا تشکر یادخواستهای
جوراجور.

ژان: حتی تلفن هم ندارد.

ماری مادلن: تو تحمل تلفن را نداری. تو خودت می‌خواستی خفه‌اش کنی.

ژان: وقتی که دارمش دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم. پس وقتی
ندارمش باید داشتش. باید داشتش تا بتوانی خفه‌اش کنی.
حالا من حتی نمی‌توانم یک تلفن را خفه کنم! دیگر انتظار
هیچ چیز نیست. دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد.

ماری مادلن: تو نمی‌توانی مثل همه مردم زندگی کنی. همیشه یک چیزی
کم داری.

ژان: همیشه. راستی که. من جز به انتظار اینکه خارق‌العاده‌ای
خواهد زاد، نمی‌توانم زندگی کنم. آن وقتها که مدرسه
می‌رفتم منتظر پنجشنبه بودم. منتظر تعطیلات نوئل بودم.
در انتظار اسباب‌بازیها و شکلات زندگی می‌کردم. هنوز
خاطره بوی پرتقالها و نارنگیها در ذهنم هست. و بعد

به این امید زنده ماندم که تو دوستم خواهی داشت.

ماری مادلن: من همیشه ترا دوست دارم.

ژان: و بعد، زمستان را با یقین به آمدن بهار به سر می بردم.

به خاطر تعطیلات بزرگ تابستانی زندگی می کردم و موقع

تعطیل، خواب پاییز را می دیدم و بازگشت به شهر را. من

همیشه به امید برف و دریا زیسته ام و به امید کوهها و

دریاچه های شفاف. من همیشه به امید تجدید و تعاقب

فصلها زندگی کرده ام. و اینجا فقط یک فصل دلگیر هست.

مخلوطی از پائیز و زمستان.

ماری مادلن: سکوت و آرامش یعنی همین. آسودگی ماهیچ نقصی

ندارد.

ژان: من که در جستجوی آسودگی نیستم یاد در جستجوی خوشبختی

ساده. من شادی لبریزکننده را می خواهم و خلسه را. در

چنین محیطی خلسه ممکن نیست. ما تازه از راه رسیده ایم.

بیست دقیقه نیست. دارم ترا نگاه می کنم و تو به همین زودی

پیر شده ای. شروع کرده ای به چروک برداشتن. الآن موهای

سفیدی داری که نداشتی. خیلی سریعتر از آن که تو فکرش

را بکنی دارد می گذرد. سرت دارد خم می شود. گل بسیار

سنگینی است برای آن ساقه.

ماری مادلن: سریعتر یا کندتر چه اهمیتی دارد؟ یک ساعت یا ده

دقیقه، یک سال یا دو هفته، چه اهمیتی دارد؟ به هر

صورت بهش می‌رسیم.

ژان: این سقف دارد متلاشی می‌شود. دارد می‌ریزد. من دارم احساس می‌کنم که روی شانه‌ها سنگینی می‌کند. لکه‌های رطوبت دارند روی دیوارها پهنتر می‌شوند یعنی این تصویر زمان است؟ همه چیز دارد جلوی چشم آدم به طرف انحطاط می‌رود.

ماری مادلن: من همین که با تو باشم، حتی از مردن هم ترس ندارم؛ همین که یک قدم بردارم و بتوانم دست ترا لمس کنم، همین که تو در اتاق پهلویی باشی و من صدایت کنم و تو به من جواب بدهی، من خوشحالم. و تلزه دخترمان هم هست (گهواره را نشان می‌دهد) من می‌دانم که تو دوستان داری. شاید نه به اندازه کافی - شاید که جرأتش را نداری - شاید متوجهش نیستی. اما دوستان داری. من این را می‌دانم. تو فکرش را هم نمی‌کنی که ما چه جای بزرگی را در دل تو گرفته‌ایم. آخ که اگر می‌توانستی عمیقاً این را بفهمی!

ژان: شما جای بزرگی را گرفته‌اید. اما دنیا خیلی بزرگتر است. آنچه که من از شما محرومم. خیلی بزرگتر.

ماری مادلن: دخترم و من کاملاً مال توایم. این را روزی خواهی فهمید (با خودش). اگر می‌توانست متوجه عشقی باشد که به ما دارد!

ژان: که می‌تواند از خاطر من ببرد که دارم زندگی می‌کنم؟ من نمی‌توانم وجود خودم را تحمل کنم.

ماری مادلن: تو به اندازه کافی به اطرافت توجه نمی کنی. تو به دقت نگاه نمی کنی. این دیوارهایی که تو فرسوده و بالکتهای رطوبت و کفک زده شان می بینی، هیچ درست به شان دقت کرده ای؟ این شکلها را ببین، این لکتهای زیبا را ببین. ژان: این کهنه است.

ماری مادلن: (دست ژان را می گیرد تا دیدنیهای خانه را به او نشان بدهد) کهنه نیست، عتیقه است. من گمان می کردم که تو یک زیبایی شناس با سلیقه ای. آن وقت «مدرن» را آنقدر ترجیح دادی! چه فصاحتی دارند؛ این شکلها، این صورتهای گویا در سکون خویش، عیناً جزیره! بیا، این هم یک شهر عتیق. و این چهره های دوستانه که برای سلام کردن به ما خم شده اند. باز هم نگاه کن. لبهای نیمه باز، دستهای دراز شده به سوی ما، و درختها! تو گل می خواستی، بیا! این هم گل. روی دیوار و درگلدانهای زیبا.

ژان: هر چه چشم هام را از حدقه درمی آورم، جز کفک و نابودی چیزی نمی بینم... آره. چرا. من هم می بینم... اما نه آنچه را تو می بینی. درین لکتهای، من ستون فقرات خون آلود می بینم. سرهای افتاده و غمگین می بینم و محتضرها، ترسیده و بدنهای مثله شده؛ بی سر و بی دست و غولهای ناشناس و بیمار که دراز کشیده اند و نفس نفس می زنند...

ماری مادلن: پس ناتوان شده اند و دیگر خطر ناک نیستند.

ژان: اما ما وارث بدبختیهایشان هستیم. و آنجا را می بینی؟ سر آن پیرمرد را؟ بله. کاملاً کله یک پیرمرد چینی است. چروک خورده. وجه غمگین! و مسلماً بیمار. با کلاهش که لبه خیلی پهن دارد... موشها پریده اند روش. الان روی دوشهاش هستند. هم الآن صورتش را می جویند.

ماری مادلن: تو اشتباه می کنی. این یک پیرمرد سالم است و کاملاً خندان. دارد ما را نگاه می کند. می خواهد با ما حرف بزند.

ژان: آخر این موشها که روی شانه اش ایستاده اند؟

ماری مادلن: دست آموزند. سرپا ایستاده اند. دارند با مهربانی صورتش را می لیسند.

ژان: سینه اش خونی است. زخمهاش باز است.

ماری مادلن: هرگز. ابداً عزیزم. بارانی قرمز پوشیده که زینت آلات طلایی دارد... باید عقل کل خانواده باشد من حتم دارم. یا حافظش. خانه های قدیمی پر از خاطرات هیجان انگیزند. تمام کسانی که در آن زندگی کرده اند، همچنان زنده اند. هیچکس نمی میرد. (خاله آدلاید وارد می شود. از در سمت چپ تماشاگران پیش از ورودش می توان او را در آینه دید. می آید و طبعی روی نیمکت فرسوده می نشیند. سر انداز بلندی دارد که به او حالت خانم متشخص و رشکسته ای رامی دهد که به مسکنت افتاده و شده در حدود ولگردان.)

ژان: خاله آدلایید!

ماری مادلن: او! بله! خاله آدلایید آمده!

آدلایید: (که عصبانی می‌نماید) آمده‌ام به دیدنتان.

ژان: (به خاله آدلایید) نمی‌دانم آمده‌ای اینجا چکار، خاله

آدلایید. از ما چه می‌خواهی؟

آدلایید: ناراحتتان کردم، مگر نه؟ مزاحمتان هستم؟

ژان: مزاحم مانیستی. ما ترا دوست داریم. تومی دانی که ما دوست

داریم. (خاله آدلایید شانه‌ها را بالا می‌اندازد و به تلخی می‌خندد)

انگار حرفم را باور نمی‌کنی. من حقیقت را بهت می‌گویم.

ماری مادلن: نه حرفت را باور می‌کند نه می‌فهمد. روز روزانش درست

نمی‌فهمید. تقصیر تو نیست.

آدلایید: من همه چیز را می‌فهمم. گاهی تظاهر به نفهمی می‌کنم.

خودم را به خرید می‌زنم. اما همه چیز را می‌فهمم. همه

چیز را.

ژان: پس باید متوجه شده باشی که جایت روی آن نیمکت که

نشسته‌ای نیست.

آدلایید: آمدم بینم‌تان. این چه جور بست ازم پذیرایی می‌کنید؟

رسمش این است؟ خانواده همیشه مرا یکدستی گرفته. هیچ

پیغمبری توی خانواده خودش گل نمی‌کند. غریبه‌ها به من

احترام می‌گذارند. حتی دستم را می‌بوسند و بهم می‌گویند:

«خانم، تشریف داشته باشید، خواهش می‌کنم.» یا

می‌گویند: «میل دارید شام را با ما میل کنید؟» و من جواب می‌دهم: «نه، نه... مزاحمشان نمی‌شوم. من جز شما مزاحم هیچکس نیستم. شما به علت افتخاراتم از من بدتان می‌آید. حالاکه اینطور است، من هم می‌روم. (بلند می‌شود و می‌نشیند) گشنه‌ام نیست. ممنون. هیچوقت هم قهوه نمی‌خورم. شراب هم نمی‌خورم. هیچوقت. هیچوقت. هرگز. من همیشه متین بوده‌ام و هوشیار. تمام عمرم را کار کرده‌ام و الهام دهنده شوهرم بوده‌ام. آن طبیب بزرگ. بیشتر رساله‌های طبی و جراحی که به امضاء او درآمده، من نوشته‌ام. اگر راستش را بخواهید، شهرتش را در طب مدیون من است. هنوز این را به هیچکس نگفته‌ام. به هیچکس، من فروتنم. با این حال همهٔ پروفیسورها این را می‌دانستند و شك می‌کردند که مبادا خود نویسنده من باشم. هیچوقت این را به زبان نیاوردند. اما آدم می‌فهمد. با آن چشمک زدن‌ها و اشاره‌ها و کنایه‌های حالی‌کننده و من برای اینکه حقیقت ضایع نشود می‌گفتم: «او خودش کتابهایش را نوشته.» و همکارهایش، استادان بیمارستان‌ها و اعضای فرهنگستان طب به من نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. من هم بهشان لبخند می‌زدم. بله، جواب لبخندشان را می‌دادم. چه مردهای قشنگی بودند. با من لاس می‌زدند. امروز هم هنوز ادامه دارد. بیشتر وقتها مجبورم در خانه‌ام

را ببندم که این جور عشاق دلخسته مزاحم من نشوند. کاغذ
به من می نویسند. که همه شان را می اندازم توی سبد.
پاره شان می کنم. تکه تکه. دیگر نمی خواهم شوهر کنم.

ماری مادلن: هیچ عوض نشده.

ژان: (به خاله آدلایید) این عشاق دلخسته کجا ازت خواستگاری

می کنند؟

آدلایید: پیش خودم... خانه. وقتی راه شان نمی دهم توی پلکان
منتظر م می مانند. جوری که مجبور می شوم از در خدمتگاراها
بروم بیرون. حتی آنجا هم یکی دو تا شان کشیکم را
می کشند... بله. می آیند خانه.

ژان: درست فکر کن خاله آدلایید. خانه ات کجاست؟

آدلایید: همان محلی که بود.

ژان: کدام محل؟

آدلایید: همان آپارتمانی که دهها سال توش زندگی کرده ام. تو که
بلدی.

ژان: تو از آنجا رفتی، خودت خبر نداری؟

ماری مادلن: (به ژان) ساکت باش.

ژان: (به خاله آدلایید) توی آن آپارتمان مدتهاست که یک

خانواده دیگر زندگی می کنند.

ماری مادلن: (به ژان) اینها را برایش نگو.

آدلایید: خیلی بیچاره بودند. نمی دانستند کجا بروند. توی کوچه

مانده بودند. يك اطاق برای من نگه داشته اند. که هر وقت
بخواهم بیایم. دلیلش؟ کلید در خانه. نگاه کنید. این کلید.
من تمام روز را کار می‌کنم. توی دانشگاه درس می‌دهم. بعدش
می‌روم کتابخانه برای مطالعه. هیچ احتیاجی هم نیست که
کارت‌م را نشان بدهم. می‌شناسندم. هر شب با استادان کنفرانس
دارم و بعدش، شب که می‌شود، برمی‌گردم خانه. خسته‌خسته.
اما خوشحال. آن وقت اگر آنهایی را که توی آپارتمانم جا
داده‌ام بیدار بشوند که در را به رویم باز کنند، بهشان
می‌گویم: «بروید بخوابید. بروید. نمی‌خواهم مزاحم شما
باشم.» آنها خیلی ازم ممنون هستند. ازم می‌پرسند: «خانم،
به چیزی احتیاج ندارید؟» «دکتر به چیزی احتیاج ندارید؟»
که بهشان جواب می‌دهم: «خودتان را به زحمت نیندازید.
ناراحت نشوید. وقتی من برمی‌گردم نمی‌خواهد شما بیدار
بشوید. مخصوصاً کوچولو را بگذارید بخوابد.» کفش‌هایم را
درمی‌آورم و بانوک پامی روم توی اتاق خودم. خیلی با احتیاط.
من هیچوقت به فکر خودم نیستم. همیشه فکر دیگرانم.
به اطاقم که رسیدم، درس را یواش بازمی‌کنم و می‌بندم و رووی
تختم دراز می‌کشم. و هشت ساعت خواب. فوراً خوابم می‌برد و
فردایش تر و تازه بیدار می‌شوم و همین جور. همین جور ادامه
می‌دهم. تو این اطاق را می‌شناسی. تهِ راهروست. دست‌چپ.
یادت هست؟ وقتی کوچولو بودی همانجا بود که می‌خوابیدی.

یادت هست به پنجره‌اش که به خیابان پردرختی بازمی‌شد
که متروی هوایی ازش می‌گذشت.

ژان: این‌ها حقیقت ندارد. از اشتباه درآ. آنچه تو نقل می‌کنی
حقیقت ندارد.

ماری مادرین: (به ژان) بهش نگو دروغ می‌گویند... حتی در آنچه او نقل
می‌کند کمی از حقیقت هست.

آدلایند: (به ژان) یادت هست که صدای گذشتن مترو را دوست داشتی.

سر و صدایش ترا می‌خواست باند. هر وقت مادرت می‌خواست
بفرستد حمام می‌آمدی پیش من می‌خواستیدی. خانه
خودتان حمام نداشت. همیشه توی خانه‌های ارزان زندگی
می‌کردید. که اجاره‌اش را هم خود من می‌دادم. نمی‌توانستم
خانه بزرگتری برایتان زیر سر بگذارم. شما ناراضی
بودید. به علت خست نبود. خرج خیلی زیاد بود. خرج
همه خانواده را من می‌دادم. مادرت، پدر خودم، مادرم. تو
و مادرت با پدر بزرگ و مادر بزرگتان زندگی می‌کردید.
مگر من نبودم که خرج همه را می‌دادم؟ عمو قونسولت
همیشه خارجه بود. هیچ‌هم به فکر شما نبود. و مادر بدبخت!
هی! و پدرت که گذاشته بود و رفته بود! و مادرت می‌گفت که
تقصیر من بود و به علت من بود که بابات طلاقش داده بود.
این‌ها دروغ است که من می‌گویم؟

ژان: من بچه‌ام که بودم اغلب توی آن اطاق می‌خوابیدم. بعدها

هم وقتی که می آمدم پاریس آنجا می خوابیدم.
آدلایید: حالا دیدی.

ژان: شبها از پنجره خم می شدم تا مترو را تماشا کنم که روشن
روشن می آمد می گذشت. از پنجره هایش کله آدمها را
می دیدم. درست است.

آدلایید: خوب پس چرا دروغ می گویی؟ می بینی که من حقیقت را
می گفتم. من دیوانه نیستم.

ژان: چیزهای دیگری هست که حقیقت نیست. ببینم. يك خرده
کوشش کن. فکر کن. راستی راستی تو هر شب می روی توی
خانهات می خوابی؟

آدلایید: هر شب. البته.

ژان: توی خانه خودت؟ پیش آنهایی که آنجا هستند؟ آنها
ترا می بینند؟ تو باهاشان حرف می زنی؟ واقعاً جواب بده.
آدلایید: (از جواب دادن به سؤال طفره می رود) اگر می بینی من این
جووری، با این سرووضع فکسنی می کردم، برای گدایی
کردن نیست. من دیگر پول ندارم، هر چه داشته ام داده ام.
به همه مردم. من زن رها شده ای نیستم. کمکم می کنند.
دیگران کمکم می کنند. دیگران... همه شان از من
ممنون اند... ولی خانواده ام نه. آخ که امان از خانواده!
من از خانواده هیچی نمی خواهم...

ژان: حرف سر این نبود.

آدلایید: (دنبال کنان)... اگر من شب‌ها راه می‌افتم، برای این است که احتیاج به هوای آزاد دارم. اگر درمغازه‌های بزرگ دستم را دراز می‌کنم، اگر ساعت‌ها توی صف اتوبوس می‌ایستم و تظاهر می‌کنم که منتظر اتوبوسم، برای این نیست که گدایی بکنم. نمی‌خواهم کسی به من صدقه بدهد. نه، نه. همه این‌ها برای این است که مردم را تماشا کنم. کار من نوشتن کتاب است...

ژان: اما هیچ‌وقت کسی این کتاب‌ها را ندیده.

ماری مادلن: (به ژان) بگذار حرفش را بزند... تسلایش که می‌دهد.

آدلایید: توهیچ‌وقت هیچی را درست نمی‌بینی. کتاب‌هایی درباب زندگی دربارهٔ کوچه و خیابان، دربارهٔ اجتماع، دربارهٔ آداب فعلی، دربارهٔ مدارس. من شرح حال‌های واقعی مردان مشهور را می‌نویسم. و رؤسای حکومت‌ها را. چون با آنها آشنا هستم. خودشان همه چیز را برایم تشریح کرده‌اند. و من تنها کسی هستم که اسرارشان را می‌دانم. مشغول تهیه مقاله‌های علمی هستم. همین دیروز با زهم در مؤسسه یک گزارش دادم. به من گفتند: «خانم شما معجزه می‌کنید.» طبیعی است که شما نیامده بودید. تو ورنه. اما تمام استادان بودند. استادان «سوربون» و «کلژ دو فرانس» و فرهنگستان علوم. همه‌شان ژان: خودت می‌دانی که داری اینها را می‌سازی. خوب هم می‌دانی. بحث ازین‌ها نبود.

آدلایید: بعدها می فهمید - هر دو تان - که من که ام. آن وقت تأسف می خوردید. نمی خواهید حرفهایم را باور کنید؟ نگاه کنید به نشانهایی که گرفته ام.

ژان: بهت گفتم که موضوع سر این ها نبود. به بین خاله آدلایید، ازت می خواهم يك كوششی بکنی. جوابم را بسده. همین دیشب را تو واقعاً توی خانه خودت خوابیدی؟ توی آپارتمان خودت به سر بردی؟

ماری مادلن: (به ژان) نمی توانی متقاعدش کنی.

آدلایید: من هنوز هم خوب می خوابم. چون که از صبح تا شب کار می کنم. به خواب احتیاج دارم. خوابم خیلی خوبست. من ناخوش نیستم. سالمم.

ژان: بسیار خوب. هم الان از کجا آمدی؟

آدلایید: از خانه ام... البته که از خانه ام. يك خرده دیرتر بلند شدم. روز تعطیل بود و استراحت می کردم. امروز یکشنبه است.

ماری مادلن: شاید دارد تظاهر می کند به ندانستن. یا شاید هم فراموش کرده.

ژان: آدم هیچوقت تکلیفش را با او نمی داند. هیچوقت نتوانستم بدانم. همیشه همین جورها بود. گاهی مسخره بازی درمی آورد و گاهی هم نمی داند که دارد مسخره بازی درمی آورد. بعد دفعه های دیگر حقیقت را می گوید. مختصری

از آنچه می‌گوید حقیقت است. هر چه هم که تعجب آور باشد. بیشتر اوقات ما را به تعجب واداشته. آدم هیچوقت مطمئن نیست.

آدلایید: خیال می‌کنید این نشان‌هایی که به من داده‌اند واقعی نیستند؟ فرمان‌هایش توی کیفم است. الان بهتان نشان می‌دهم. وتازه من همه‌شان را نمی‌زنم. يك دوجین مدال و صلیب و نوار دارم.

ماری مادلن: حرف‌هایت را باور می‌کنیم. لازم نیست نشان‌شان بدهی. آدلایید: چرا. چرا. بیا. این یکیش. (از کیفش يك مشت مدال و نوار درمی‌آورد) نگاه کنید. فرزندان می‌بینید که من کیم. (نشان‌ها را توی کیف می‌گذارد و درش را می‌بندد).

ژان: تو مدام موضوع بحث را عوض می‌کنی. تو خوب می‌دانی. به خاطر بیاور. توخانه‌ات را آتش زدی. اول پرده‌های سالون را آتش زدی. و بعد آتش نشان‌ها آمدند.

آدلایید: زنکه همسایه اینکار را کرد. که تقصیرش را گردن من بگذارد.

ژان: زن همسایه چطور آمد توی خانه‌ات؟

آدلایید: داده يك کلید برایش ساخته‌اند. زاغ سیاهم را چوب می‌زند. از پشت پرده می‌بینمش. همچو که از خانه می‌روم. بیرون می‌آید. من خیلی گل دارم. همه‌شان را خراب می‌کند. بد ذات است. فقط يك برگ ازهر گلی می‌کند. فقط يك

برگ. بعد گل‌های پتر مرند. و باید بریزمشان توی خاک و به-
دانی. يك دامن برای خودم درست کرده بودم. يك ربع
ساعتی از خانه رفتم بیرون. اما فوری برگشتم که مچش را
بگیرم. دیدم که دارم می‌آیم. وقت این را داشت که دربرود. من
وارد شدم. دامن را بر جایی که روی تخت گذاشته بودم،
دیدم. اما درست همانجایی که گذاشته بودمش نبود. ظنن
شدم. با يك دامن دیگر، درست به همان رنگ، عوض
کرده بود. يك دامن توری بود. تور را به رنگ دامن
در آورده بود. اگر حرفم را باور نمی‌کنید، وقتی می‌آید رد
بشود، درست نگاهش کنید. این زنکه بدجنس را، خواهید
دید که دامن مرا پوشیده.

ژان: تو دیگر مبل نداشتی. دیگر تخت نداشتی. سوخته بود.
تو را بردند به بیمارستان.

آدلاید: دروغ است. شما حرف دشمنان مرا باور می‌کنید. آنها
می‌خواهند انتقام بکشند. در تعقیب من هستند. به من
تهمت می‌زنند.

ژان: آخر چرا باید بد ترا بخواهند؟

آدلاید: این حرف درست نیست. من هیچوقت مریض نبوده‌ام.
هیچوقت مریض نبوده‌ام. من دکتر رئیس بیمارستان را
می‌شناسم. یکی از دوستان قدیمی است. از همان وقتی که
دانشجو بودم، مرا «استاد» صدا می‌کرد. او به من خبر داد.

به من می گفت: «شما دشمن زیاد دارید خانم. خیلی ها حسودی
شمارا می کنند.» من هیچوقت توی مریضخانه نبوده ام. شما
خیال می کنید من دیوانه ام؟

ژان: بعد از بیمارستان تو کجا بودی؟

آدلایید: من بیمارستان نبوده ام.

ژان: چرا. بودی. بیمارستان بودی. می خواهی بهت بگویم که
بعد از آنجا کجا بردندت؟

ماری مادلن: (که نزدیک گهواره نشسته. يك لحظه از جنبانیدن آن بازمی ایستد)
بپش نکو.

آدلایید: (که برمی خیزد) شما هر دو تانان اشتباه می کنید. من مرده از
گورگریخته نیستم. نگاه کنید. من حرکت می کنم. حرف
می زنم. حرف می زنم. دست دارم. پادارم. راه می روم. هر جا
دلم بخواهد می روم. با وجود سنی که دارم، سینه های
قشنگی دارم. (پیراهن و پستان بندش را بازمی کند. و سینه اش را
نشان می دهد) زنت هم می تواند ببیند. هیچ همچو سینه ای
دارد؟ به خاطر همین است که هنوز مردها دنبالم می افتند.
این ها پستان يك مرده از گورگریخته نیست. کون و کپلم
هم قشنگ است. گوشتم سفت است. حتی يك خرده زیادی.
چون ژیمناستیک می کنم. سلامت یعنی این.

ماری مادلن: خاله آدلایید حالا دیگر بهتر است بروی. آرام باش.
خودت را ببوشان. (آدلایید خودش را با بارانی اش می پوشاند)

در کمال ادب ازت خواهش می‌کنم که بروی. يك دفعه دیگر
می‌آیی. دعوت می‌کنیم به ناهار.

آدلایید: من توی رگ‌هایم خون دارم. مرده‌های ازگورگریخته خون
ندارند. نگاه کنید. خون قرمز حسایی. (کلاهش را که با گل
و گیاه وانگور مصنوعی زینت شده از سر برمی‌دارد و چاقویی از
جیب درمی‌آورد و با آن سرش را می‌شکافد) دارد می‌ریزد. این
خون من است.

ژان: مثل اینکه دارد راست می‌گوید. خوش می‌ریزد. راست.
راستی.

آدلایید: (به ماری مادلن سرشکافته اش را نشان می‌دهد) دستت را بگذار
اینجا. تادرست بینی. (ماری مادلن این کار را نمی‌کند. خطاب
به ژان) تو دستت را بگذار. تا خوب بینی. شما هیچ وقت
حرف‌های مرا باور نکرده‌اید. همیشه به من تهمت زده‌اید.
(آدلایید دست ژان را می‌گیرد - تقریباً به زور - و آن را می‌گذارد
روی زخم. ژان دستش را می‌کشد عقب و ماری مادلن را می‌نگرد.)

ژان: (به دست خویش نگران) این خون حقیقی نیست. مایع نیست.
و بعدش هم تیره‌تر از آنست که بتواند خون باشد. غلیظ
است. ژلاتین است. می‌چسبد. لك نمی‌کند. (باز به دست
خویش می‌نگرد) تمام انگشت‌هایم آغشته بود. خود به

۱ - ترجمه جلال تا اینجا بود. بقیه ترجمه دکتر منوچهر هزارخانی است.

خود پاك‌كشد. بعدش هم‌گرد خون است... فوت‌كه بكنی...
پاك می‌شود، گردخون می‌رود. نه خاله آدلایید، این حتماً
خون واقعی نیست. تومی خواهی مارا گول بزنی.

ماری مادلن: (به ژان) بازی در آورده.

آدلایید: من آر تیستم. اما بازی در نمی‌آورم. حیوانکی‌های من،
شما هر دو تان دیوانه‌اید، شما همیشه به من تهمت زده‌اید،
همیشه. می‌روم پروسورها را ببینم. آنها اقلاً به من
احترام می‌گذارند، حرفم را باور می‌کنند. آنها اقلاً به من
نمی‌گویند كه دیوانه‌ام. من دیوانه نیستم. آنها این را
می‌دانند. دیگر هیچوقت خانه‌تان نخواهم آمد. هرگز.
متأسفم. نه از بابت شما، برای آن كوچولو كه توی گهواره
است. از تمام خانواده فقط او را دوست دارم. به خاطر
اوست كه با وجود توهین‌های شما، آمده‌ام. (خارج می‌شود.
هنوز چند لحظه تصویرش را در آینه می‌شود دید)

ژان: (هنگام خروج او) افسوس، با وجود این، من نبودم كه خاله
آدلایید را كشتم!

ماری مادلن: چطور می‌توانستی او را بكشی؟ حتی در تدفینش هم حضور
نداشتی!

ژان: موضوع این است كه فقط وقتی ما اینجا هستیم می‌تواند
ما را پیدا كند.

ماری مادلن: وقتی فهمید چه به سرش آمده، دیگر نخواهد آمد. با وجود

این نمی‌بایست می‌گذاشتی با این حال برو، بدون يك كلام
دوستانه. آرام‌تر باش. تفاهم داشته باش. تو دیگر نمی‌توانی
مردم را تحمل کنی.

ژان: او دیگر خودش نیست. چرا در این خانه، اینطور آدمها به
دیدنمان می‌آیند؟ چرا؟

ماری مادلن: زیاد از خودت سؤال نکن. به فکر او هم باش، و حالتی که
دارد. خویشاوند نزدیک ماست. کی است که دربارهٔ خودش
اشتباه نکند؟ می‌بایست سعی می‌کردی این را حالی‌اش کنی.
اما دیگر فکرش را هم نکن. داری می‌لرزی، سردت است.
بیا بنشین. نه... با من در اتاق قدم بزن.

ژان: حقیقهٔ دیگر نمی‌توانم در این خانه بمانم. دیگر نمی‌توانم...
ماری مادلن: (خسته) می‌دانم، می‌دانم... ضعف اعصاب داری. اما خوب-
شدنی است.

ژان: حواسم سر جاست. این غیر قابل علاج است.
ماری مادلن: حتی اگر دلایلی هم داری، توجهی بهشان نکن. فراموش کن.
پذیر. تو همیشه می‌خواهی کاری صورت بدهی. از این به بعد
دیگر هیچ کاری نکن. می‌خواهی کشوهای این میز تحریر
کهنه را باز کنم؟ این عکسهای قدیمی را نگاه کن، افراد
هزار سال پیش، عکسهای تمام دوره‌ها. تمام گذشته اینجاست.
ژان: خاطرات دیگران به درد من نمی‌خورد.

ماری مادلن: يك عکس از بچگی تو...

ژان: خاطره خودم خودش خیلی برایم سنگین است، به قدر این دیوارها، به قدر این سقفی که دارد روی سرمان می‌ریزد.
ماری مادلن: تاجایی که بتوانیم، با شانه‌ها مان نگاهش خواهیم داشت...
ژان: اگر می‌توانستم خاطره‌های دیگر را هم داشته باشم!
ماری مادلن: کدام‌ها؟

ژان: خاطره‌های فراموش شده. نه! حتی اینهم نه. خاطره‌های دیگر... خاطرات يك زندگي، که من زندگي نکردم. نه این را نمی‌خواستم بگویم. خاطراتی که هرگز نداشتم، خاطره‌های غیر ممکن...
ماری مادلن: توقعت خیلی زیاده.
ژان: فقط همین.

ماری مادلن: دندان‌ها ت به هم می‌خورند. داری می‌لرزی. برم بخاری را آتش کنم. (روی دیوار ته صحنه، يك بخاری دیواری درست راست - با شعله‌های آتش دیده می‌شود.)

ژان: بخاری را آتش نکن. زود خاموش کن تا زنی را که در میان شعله دارد می‌سوزد دیگر نبینم. همین که آتش را روشن می‌کنی، ظاهر می‌شود. نگاهش کن که چطور دارد با آن موهایش می‌سوزد. اینطوری به نظر می‌رسد، با چهره ناامیدش... در حال عذاب دستش را به طرف من دراز می‌کند. همیشه. از وقتی که دستش را به همین شکل به طرف من دراز کرده، و بعد در میان دود ناپدید شده؛ خاکستر شده و

ریخته جلوی پایم؛ و هر بار مثل يك طعنه، دوباره، از خاکستر خودش، به وجود می آید. من جرأتش را نداشتم خودم را به آتش بیندازم. (خطاب به زنی که در آتش می بیند) باسه، می دانم، دستت را به طرف من دراز کردی، فریاد کشیدی، می ترسیدی، دردت می آمد. خیلی دلم می خواست، اما نتوانستم. ببخش.

ماری مادلن: (به زنی که فرض می شود در میان آتش است) خانم تقصیر از او نیست. نمی توانست شما را نجات بدهد. هر کار از دستش بر می آمد می کرد. اما این از غیر ممکن هم غیر ممکن تر بود؛ تقصیر او نیست؛ باور کنید تقصیر او نیست. بروید، خواهش می کنم. بروید. (بخاری دیواری و آتش ناپدید می شوند. خطاب به ژان) راحت شدی؟

ژان: توی این خانه آدمهای نابابی می آیند.

ماری مادلن: من که از این چیزها نمی ترسم. باز هم سردت شد.

ژان: سردم است. و خیلی گرمم است، گشنه ام است. تشنه ام است.

اشتها ندارم و هیچ میلی به هیچ چیز ندارم.

ماری مادلن: عادت می کنی. خودم کمکت می کنم. خواهی دید، از هر

چیز لانه ای می سازیم و باغعباد خود در آن می تپیم. فقط

از هوسهای خود تغذیه می کنیم و از جام امید آب می نوشیم،

دیگر تشنه نخواهیم ماند. انتظار نوعی سرگرمی است.

خاطراتی را که تو دوست نداری، می توانی ملایم ترشان کنی

و از آن نمایشی بسازی. رهاشدگی ات را به غم زدگی مبدل کن و غم زدگی را به افسردگی، و ازین افسردگی تغذیه کن. از خویشان و دوستانی که مرده اند، می توانی افراد زنده و روابط خوشایندی بسازی. برای خودش اجتماعی است. از ~~بیماری های گذشته~~ یک شب آرام بخش بساز. زمان حال به قولی خورشید است و آینده، آسمان لاجوردی. اگر دیدت خوب باشد، در آن طرف دیوار می بینیش. دیوارها دیگر جلوی افق را نمی گیرند... از شکست، استراحت و تسکین بساز. از سحر، منتظر شب تسلا دهنده باش. خواهد آمد. شب را به خیال جشن سحر گاهی بگذران. آن هم خواهد آمد. اینطوری همه چیز درست می شود.

ژان: چه خلایبی احساس می کنم!

ماری مادلن: این خلاء را فشار بده، به پُری مبدلش می کنی.

ژان: اینها راه حل های خیالی است؛ راه حل های ناممکن است که توبه من پیشنهاد می کنی! (ماری مادلن، پشت به سالن می نشیند و به تکان دادن بچه در گهواره ادامه می دهد. ژان ایستاده است؛ رو به سالن، در سمت چپ تماشاگران و نزدیک به در. هر یک برای خودش حرف می زند.)

ژان: نمی ترسم، نه. دیگر از تمام کسانی که می آیند توی این خانه، توی این زیر زمین و حشتناک، برای اینکه مرأسوال پیچ کنند، نمی ترسم. این آدم های عجیب و غریب دیگر مرأمنی تر ساندند.

می دانم کی آنها را اینجامی فرستد، ماری مادلن؛ دیگر نمی-
توانند خرم کنند؛ دیگر بازیشان نمی گیرد؛ دیگر زور
ندارند. آنها می خواهند که درد پشیمانی مرا تکه تکه کند.
تأسف مرا فلج کند، و جگرم از ترحم خون شود. خرنمی شوم.
دیگر هیچ کاری از آنها ساخته نیست. دندانهای نیششان
دیگر نرم شده، چنگالهایشان دیگر نمی توانند در گوشت
فرو بروند و پاره پاره بکنند. غمباد و ترحم را خواهم
کشت. خودم را شریک گرفتاریهای هیچکس احساس
نمی کنم. به قدر کافی از درد آنها رنج برده ام که حالا هیچ
باری به دوش نداشته باشم. سبک خواهم شد. سرود آزادی
باز یافته ام را سرخواهم داد. مستانه خواهم رقصید.

ماری مادلن: خانه را درست خواهیم کرد. من آن میز تحریر کهنه را
تعمیر می کنم. روکش کانایه را درست می کنم. (به بچه ای که
تکان می دهد) لالا، لالا، لالاکن تا بزرگ بشی. (بعد خطاب
به خودش) اقللاً اگر خودش می دانست چه می خواهد، یک
حرفی! کجا می خواهد عقب چیزی بگردد که دم دستش
است، زیر پایش است؟ می بینی ژان! دخترک در گهواره
لبخند می زند، به زودی حرف خواهد زد.

ژان: دیگر نمی توانم خودم را درین آینه خط افتاده ببینم.
زشتی ام را به رخ می کشد.

ماری مادلن: اگر خودش را همانطور که هست، می دید، متوجه می شد که

زیباست، دیگر از خودش بدش نمی آمد. خیلی وقت است که می شناسمش، از اول دنیا. من برای ابد با او پیوند خورده ام. چرا به این زنجیر می گوید؟ همین قدر که صدایش کنم و جوابم دهد، دیگر هیچ چیز نمی خواهم. او اینجاست، و همین برایم کافیست.

ژان: گوشه هایم را به روی ندهای بدبختی می بندم. دیگر صدای غمناک تسلیم را نخواهم شنید.

ماری مادلن: یک قفل جدید به در خواهیم زد. قفلی بایک کلید حسابی که خوب ببندد؛ یک میله هم حمایتش می کنیم، از سر دزدها و بدبختی ها راحت می شویم.

ژان: من رفتم.

ماری مادلن: دیگر سفر نخواهیم کرد. کجا می شود رفت؟ به هدف رسیده ایم. خارج ازین خانه، خارج ازما دوتا، خارج ازما سه تا، همه جا هیچ کجاست.

ژان: آه ازین خستگی... این خستگی مانع من است. پاهام سست شده اند. سیرم سنگین شده است. دوباره ترس برم داشته است.

ماری مادلن: کهنه های بچه را گذاشته ام خشک شود، لباس کوچولوش را هم. مامانی نیست؟ جشن تولد توست. هر روز جشنی است. هر روز جشن تولد چیزی است، برایت عکس، شکلات و سیگار آوردم. هر روز یک قلب تروتازه برات می آورم.

ژان: هر روز يك جشن تولد است. هر روز با من از پيري حرف می زند. هر سحرگاه مرا ناامید می کند. به زودی از پا در خواهم افتاد. آدم از خستگی و ترس می میرد.

ماری مادلن: وقتی آدم مریض ترس است، هر جا که باشد می ترسد. هر چه تنهاتر و دورتر باشد، بیشتر می ترسد. می خواهد در جاده ها بدود. هیچ چیز کم ندارد. اصل مطلب اینجاست. هیچ چیز کم ندارد و می خواهد در جاده ها بدود.

ژان: یعنی خیلی دیر شده؟ برین ترس غالب خواهم شد. یعنی لحظه آخرست، هنوز وقت نگذشته؟ اگر بمانم، آنها به تعداد زیاد خواهند آمد. خانه را دوره خواهند کرد، كشيک خواهند کشید. هر لحظه ممکن است سر برسند و نگذارند خارج شوم. نمی خواهم مثل آنها باشم؛ مثل دیگران غرق نخواهم شد، تسلیم نمی شوم. سر نوشت من، سر نوشت آنها نیست، وجود من جای دیگری است.

ماری مادلن: (به بچه) آره عزیزم، آره بچه کوچولوی گلی رنگم، او برای من، برای تو، محبتی بی حد دارد.

ژان: خستگی به من می گوید: «رفتن چه فایده دارد؟» پیری مصلحت اندیشی می کند: «همین جا بمان، بهتر است.» احتیاط نصیحت می کند: «بدخواهی دید.» خوبی می گوید: «خیلی بدی خواهی کرد» اما، پس وظیفه چی؟ پس تکلیف چی؟ پس این مرض کهنه جاخوش کرده چی؟ پس عقل چی؟ نه.

آنها با این دلایلشان نمی‌توانند مرا قانع کنند. با تجربیاتشان نمی‌توانند مرا گیج کنند. علت این کارها این است که خودشان جرأتش را نداشتند. می‌خواهند من فرو بروم. سرنوشت من، سرنوشت آنها نیست.

ماری مادلن: من ترا دوست دارم، تو مرا دوست داری، تو او را دوست داری. چقدر ما همدیگر را دوست داریم. تو همیشه اینجا خواهی ماند، همیشه خواهی ماند. حتی اگر آن سر دنیا بروی، حتی اگر خیال کنی که تنهایی، من با تو هستم و با تو خواهم مرد. اما آیا واقعا می‌توانی بروی؟ آیا واقعا می‌تواند برود؟ به راه روی عادت ندارد. خیلی به نیروی خودش اعتماد دارد. از خستگی خبر ندارد که منتظرش نشسته. او بی‌که دو بست متر نمی‌تواند پیاده برود. هیچ تمرینی ندارد، تازه موانع بی‌شمار به کنار، خطرات بی‌شمار به کنار.

ژان: پوتین‌هایم را می‌پوشم، عصایم را برمی‌دارم، کلاه‌هم را برمی‌دارم. به محیط سالم احتیاج دارم. با هوای تازه قوت خواهم گرفت. هوای کوهستانی لازم دارم، چیزی نظیر سوئیس، یک کشور بهداشتی که هیچ‌کس در آن نمی‌میرد. کشوری که قانونش مردن را منع می‌کند. به این کشور که قدم گذاشتی، یک اظهارنامه می‌دهند امضا کنی. قول می‌دهی که نمیری. بعد امضا می‌کنی. مردن ممنوع. اگر سعی کنی بمیری، جریمه می‌شوی و به زندان می‌افتی. به این ترتیب

مجبوری زنده باشی.

ماری مادلن: حالا که دلش می‌خواهد، خوب برود يك چرخ بزند، اما باید پالتوی کلفتش را بردارد. سر ~~ماری مادلن~~ سر ~~ماری مادلن~~ مواظب باشد. بهار فقط چند ساعت طول می‌کشد. تابستان دو روز. بعد، فصل بد است که بی‌انتها، روی دشتها ~~پهن~~ می‌شود.

ژان: رنگم سر جا خواهد آمد. همه چیز دوباره سبز می‌شود. منم سبز خواهم شد.

ماری مادلن: قصد داشتم بدهم خانه‌ها بارنگهای شاد رنگ کنند. وقتی صندلی راحتی‌ها را تعمیر کردند، آنقدر در آنها احساس راحتی خواهیم کرد. قهوه‌بی و خواب بعد از ظهری و... دخترک به بغل، بعد، من، بعد باز هم من و استراحت لازم دارد.

ژان: آنوقت‌ها قوی بودم. می‌توانستم وزنه‌های سنگینی را بی‌هیچ زحمت حمل کنم. وزن خود آدم در نتیجه گذشت زمان، چقدر سنگین‌تر می‌شود؟

ماری مادلن: آخر چرا نمی‌خواهد اینجا پا بگیرد؟ چطور است که نمی‌خواهد مثل يك دیوار قدیمی، يك درخت بلوط کهن-سال، از خزه و درختان پیچ، پوشیده شود؟ يك بلوط کهن سال، باریشه‌هایی که عمیقاً در زمین فرورفته است. درخت حرکت نمی‌کند. آخر چرا اینقدر دماغ است؟ چرا اینقدر

بی آرام است؟ حرکت است که به او ضرر می زند.
ژان: برای سخت کردن قلبم، باید آنرا دررنج دیگران آبدیده
کنم. خسته ام. چه زحمتی دارد جنباندن یک دست، جنباندن
شست! جرأت پیدا کن. یک نیروی تازه و آسیب ناپذیر
مرا به حرکت خواهد آورد.

ماری مادلن: گمان می کند این خانه، قبر است. چرا با خودش اینطور
می کند؟ تمام خانه ها مثل قبرند. خانه ما اقللاً زمستان گرم
است، تابستان خنک است و بهار ملایم و آرام.

ژان: بندها را پاره می کنم. گره ها را باز می کنم تا مرا مدفون
نکنند. منم که خاطرهما را دفن می کنم. حافظه را دور
می اندازم. فقط آنقدر از آن نگه می دارم که بدانم که هستم،
همه چیز را فراموش می کنم جز این را: من جز خودم
هیچ نیستم، جز خودم هیچ نباید باشم.

ماری مادلن: عشق من، آیا واقعاً توانستی ریشه ها را بکنی؟ آیا حقیقه
می توانی ریشه های عشق را بکنی؟ عشقی که درتوست،
عشقی که به ما داری؟ می توانی بی آنکه مجروح شوی، آنرا
بکنی؟ آیا می توانی عشق را بکنی؟ آیا عشق قلبت را
می توانی بکنی؟ قلب را از عشقت، عشق را از قلبت... کدام
باغ را می خواهی پیدا کنی؟ تو واقعاً نمی توانی بروی،
خودت می دانی که ما اینجا هستیم. می دانی که من اینجا هستم،
مگر نه اینکه شوخی می کنی، مگر نه اینکه می مانی،

مگر نه اینکه بازی درآورده‌ای؟ تو نمی‌توانی عشق را از
قلبت بکنی. زخم بزرگی درست خواهد کرد. هیچ‌کس
نخواهد توانست این جراحت را خوب کند. تو نمی‌توانی
ریشه‌های عشق را بکنی. عشق را از قلبت نمی‌توانی بکنی،
عشق را از قلبت، عشق را از قلبت، مگر نه اینکه بازی
درآورده‌ای؟ (ژان در سمت چپ تماشاگران ایستاده است و رو
به سوی سالن دارد. ماری مادلن نشسته است، پشت به سالن، و
گهواره را تکان می‌دهد. در پایان این ترجیع‌بندی که ماری مادلن به
صدای بلند تکرار می‌کند، ژان بانوک‌ها برمی‌گردد و پشت دیوار ته
صحنه ناپدید می‌شود)

ماری مادلن: اینجا یی؟ کجا می‌روی؟ (قایم باشک بازی. ژان در طرف دیگر
صحنه ظاهر می‌شود.)

ژان: اینجا.

ماری مادلن: می‌دانستم. دیدمت. (ژان دوباره ناپدید می‌شود) کجای می‌روی؟
کجا می‌روی؟ بس است دیگر. (ژان یا سر ژان دوباره پیدا
می‌شود.)

ژان: من توی خانه‌ام.

ماری مادلن: معلوم است که توی خانه‌یی.

ژان: من توی خانه‌ام.

ماری مادلن: البته، البته. کجایی؟ (بلند می‌شود)

ژان: (که ناپدید شده است) توی خانه‌ام.

ماری مادلن: قایم نشو. (بانگاه دنبال اومی گردد)

صدای ژان: بگرد، همین جاها هستم. بگرد، زیاد دور نیستم.

ماری مادلن: (فریادکنان) بیابیش من، بیا، ده بیا. بیادخترک را تو گهواره اش

بین. بیا بین، دارد لبخند می زند. (ژان از پشت یک میبل

سرد می آورد)

ژان: من اینجا، آمدم. (ناپدید می شود)

ماری مادلن: آنجا کجاست؟

ژان: (در حالی که در نقطه دیگری ظاهر می شود و فقط هیكلش پیداست)

اینجا.

ماری مادلن: (اورا می بیند) چرا کلاهت را گذاشته ای؟ چرا این دستکش ها

را دست کرده ای؟ چرا این کت کهنه را پوشیده ای؟ چرا

پالتوی کهنه ات را دست گرفتی؟ اینکه دیگر تکه ندارد.

باید بدوزمشان.

ژان: من اینجا هستم، اینجا هستم. (ناپدید شدن و ظاهر شدن متوالی)

ماری مادلن: دیگر خودت را به این لباس در نیار. این کلاه گوشه را از

سرت بردار، بین، عشق من، گوش کن، صورتت را با این

دستمال سیاه نپوشان. بیا، خواهش می کنم.

ژان: (در حالی که ناپدید می شود) آمدم.

ماری مادلن: کجایی؟

صدای ژان: اینجا. باز هم مرا می بینی؟ اینجا هستم.

ماری مادلن: ژان، خودت را نشان بده.

صدای ژان: دالتی. دالتی.

ماری مادلن: دیگر قایم باشک بازی نکن، همیشه ازین بازیهای احمقانه دارد. می توانی بازی دیگری از خودت در بیاری. بچه که دیگر نیستی.

صدای ژان: من اینجا هستم.

ماری مادلن: گفتم بس است. این شوخی ها مرا مضطرب می کند. چکار کنم، مرا مضطرب می کند! بیا دخترک را ببین، بیا پهلوی من بنشین، انگار دارد صدایت می کند.

صدای ژان: من اینجا هستم.

ماری مادلن: (جستجوکنان در اتاق) ژان، دالتی. ژان، خسته شدم. دیگر بازی نمی کنم. کجایی؟

صدای ژان: اینجا.

ماری مادلن: دالتی.

صدای ژان: دالتی.

ماری مادلن: ژان، عزیزم. تمام کن، خواهش می کنم، تمام کن.

صدای ژان: من اینجا. (ماری مادلن با حرارت تمام در جستجو است، پشت مبل ها، پشت دیوارها، و دم در را می گردد. ظاهر می شود و ناپدید می گردد و یک لحظه صحنه را خالی می کند، در حالی که صدای «دالتی» او شنیده می شود. دوباره ظاهر می شود و بعد، پشت یک مبل ناپدید می گردد. در حالی که وقتی ماری مادلن در صحنه نیست، یک یا دوبار دیگر سروکله ژان ظاهر می شود. ماری مادلن همه جا را می گردد. حتی داخل گنجه را. به تندی بر می گردد که او را بگیرد.

انگار که او دم دستش قرار دارد و نامریی است. دوباره بادستپاچگی
همین کار را شروع می کند.)

ماری مادلن: پی تومی گردم. آره، پی تو می گردم. می خواهی بخوابانمت؟
حوصله ام را سربردی. ده، پس کجایی؟ ده، بیا، خواهش
می کنم. اقلان جاتو به من نشان بده.

صدای ژان: دالتی، دالتی.

ماری مادلن: (جستجوکنان) ژان، ژان کوچولوی من، ژان کوچولوی من،
آنجایی؟ اینجایی؟ پشت اشکافی، پشت گنجه یی، توی بوفه یی،
توی راهروی، توی آشپزخانه یی؟ این گوشه یی، آن گوشه یی؟
کجایی؟ بگو.

صدای ژان: دالتی.

ماری مادلن: همین جاهاست، چون جواب می دهد. ژان خواهش می کنم،
تمنا می کنم.

صدای ژان: (از خیلی دور) دالتی.

ماری مادلن: نه، تو نمی توانی عشق را از قلبت بکنی، عشقی که مرا در
بند کشیده، عشقی که ترا در بند کشیده. (در حال آواز خواندن
هم پتان در عجیب ترین جاهابه دنبال اومی گردد.) از قلبت، از قلبت،
تو نمی توانی عشق را بکنی. تو نمی توانی عشق را از قلبت
بکنی. عشق قلبت را نمی توانی بکنی. نمی توانی آن را
بکنی. نمی توانی آنرا بکنی. در کدام اتفاقی؟ زیر تخت
نیستی، در کدام صندوقی؟ خودت را نشان بده. خواهش می کنم.

خودت را کثیف خواهی کرد، اگر در لوله بخاری هستی، به خودت صدمه خواهی زد. دالتی، دالتی. بچه نشو. کجایی؟ پشت در؟ نه. از منزل همسایه‌ها داری مرصدا می‌کنی؟ صدای ژان: (از خیلی دور) دالتی.

ماری مادین: یعنی صدایش از زیر زمین می‌آید؟ توی زیرزمینی؟ یعنی روی بام است؟ یعنی صدایش از پشت بام می‌آید؟ نه. اونمی تواند از قلبش عشق را بکند. اونمی تواند بدون ایجاد جراحت این عشق را بکند. عشقی را که در قلبش فرو رفته است، نمی‌تواند آنرا از قلبش بکند. نرفته است، نرفته است. صدایش را می‌شنوم. جواب می‌دهد. دالتی، ژان. دالتی. (دیوانه وار در تمام صحنه به جستجویی پردازد. مثل يك عروسك، مثل يك بچه) بس کن، خواهش می‌کنم. دخترک آغوشش را برایت باز کرده. جواب بده، ده جواب بده، جواب بده، جواب بده، خواهش می‌کنم. هیچ‌جا پیدایت نمی‌کنم. تمام مخفی گاههای قدیمت را بلد بودم. این یکی را بلد نیستم. تو نمی‌توانی ناپدید شده باشی. نمی‌توانی خارج شده باشی. خوب یکدقیقه دیگر هم بازی کنیم، فقط یکدقیقه، يك دقیقه دیگر هم حاضرم عقب‌ت بگردم، به شرطی که اقلًا صدایت را بشنوم. بگو «دالتی، دالتی» (هم‌چنان به جستجو پشت صندلی، زیر رومیزی، زیر صندلی، زیر بوفه. ترس برش می‌دارد و همچنان ژان را صدامی‌کند). الان جواب می‌دادی. ژان،

مگر نه اینکه نمی توانی خارج شده باشی، مگر نه اینکه نمی توانی رفته باشی؟ اقللاً به من می گفتی، مگر نه؟ جواب بده. دالی. صدایش را می شنوم. نه. نمی شنوم. این بازی بی رحمانه ایست. می فهمی چه می گویم؟ می شنوی چه به تو می گویم؟ این بازی بی رحمانه ایست. خیلی بی رحمانه! (به طور خود کارهم چنان به جستجو ادامه می دهد ولی دیگر باور نداد، خوب نگاه نمی کند، حرکاتش آهسته تر شده است) نه. او نمی تواند عشق را از قلبش بکند.

(چند لحظه بیرون می رود و در حالی که این، به اصطلاح ترجیع بند را می خواند، ژان ظاهر می شود. بی آنکه چهره در هم کند از قلبش يك شاخه بلند گل سرخ وحشی می کند و باژستی زینتی قطرات خون را از روی پیراهن و سرانگشتانش پاك می کند. شاخه را روی میز می گذارد. با دقت تکمه های کتش را می بندد و بعد، بانوك پامی رود و پشت دیوار ته صحنه ناپدید می شود. در حال کردن شاخه، می گوید):

ژان: خیلی بالاتر از دشت های زمستانی... و دهات... و تپه ها...

روی نیغه بسیار بلند... کاخی قرار دارد... در وسط باغچه بی

آفتاب گیر. از آنجا، اقیانوس و آسمان با هم دیده

می شوند... برویم...

صدای ماری (در همان حال، و تا حدی خفه): عشق را او نمی تواند از قلبش

مادرن:

بکند. از قلب نمی توان عشق را کند. عشق کننده نمی شود،

عشق از قلبش...

ماری مادلن: (دوباره ظاهر می‌شود) چطور توانست ناپدید بشود؟ اینجا نیست. آنجا هم نیست. اینجا هم نیست، آنجا نیست. چقدر خانه خالی است. چقدر خلأ بزرگ است. می‌بایست روزی این اتفاق می‌افتاد. البته، حدس می‌زدم. آنقدر این بازی را دوست دارد که خودش هم گرفتارش شد. خبرش کرده بودم که عاقبت خوشی ندارد. همیشه همدیگر را پیدا می‌کردیم. صدا می‌زنم. باز صدا می‌زنم: دالتی. نمی‌توانم تنهایی این بازی را بکنم، باید دونفر بود. او هم مرا می‌جست، حال‌ام تنهام. به‌همین دلیل هم هست که پیدایش نمی‌کنم. البته، البته، همین‌طور باید باشد. از کدام راه رفته است؟ از کجا توانست یواشکی برود؟ درها و پنجره‌ها بسته بودند. (به‌طرف ته صحنه می‌رود و برمی‌گردد) نه دیگر نمی‌خواهم ازین راه‌روی مرطوب عبور کنم، پرازخ‌خاکی و عنکبوت است. از من خواهند پرسید: «خانم، او از چه رنج می‌برد؟». جواب خواهم داد؟ «از يك غمباد شدید رنج می‌برد» بروم تمام گوشه‌ها را نگاه کنم. اما می‌دانم که نیست. طبق عادت نگاه خواهم کرد، دست روی بالشش خواهم کشید. با وجود این می‌دانم که سرش دیگر آنجا نیست. هر روز صبح، لباس حوله‌بی‌اش را برایش خواهم برد. با وجود این می‌دانم که دیگر در حمام نخواهد بود. آنجا که

هست، چقدر باید بترسد! او اهل این نیست که درین دشتهای بی آب و علف و غم زده ول بگردد. چطور توانست مرا ترك کند؟ چطور توانست تصمیم بگیرد؟ جرأت رفتن را از کجا پیدا کرد؟ (روی میز، شاخه رامی بیند، برمی دارد و نگاه می کند) واقعاً شاخه عشق را با ساقه و ریشه کند. چطور توانست آنرا از قلبش بکند. چطور از قلبش توانست آنرا بکند؟ بیچاره، چقدر باید درد بکشد! بیچاره خودش را مجروح کرد. تلوتلو خوران دردشتهای بی آب و علف راه می رود. آثار خون را روی جاده ها می گذارد. (کنار گهواره می نشیند، پشت به سالن، آن را تکان می دهد) کوچولوی من، حالا تنها مانده ایم. چطور عادت جواب شنیدن او را از سرم بیندازم، چطور عادت لمس کردن او را ترك کنم؟ چطور عادت انتظار کشیدن برای او را ترك کنم؟ (ترجیع بند رادوباره شروع می کند) اگر عشق قلبت را توانستی بکنی، اگر توانستی از قلبت، از قلبت، از قلبت... (دیوار ته سالن که او چشم به آن دوخته است، ناپدید می شود. يك باغ دیده می شود با درختان، گلهای و علفهای سبز و بسیار بلند، و آسمانی بسیار آبی) آه! (کمی بلند می شود، دوباره می نشیند. او با حرکات شانیه و پشتش باید حیرت زدگی خود را به تماشاگران بفهماند. بعد در سمت چپ این منظره یعنی سمت چپ تماشاگران، يك نردبان نقره ای معلق دیده می شود که سر آن پیدا نیست. تجیر و خوشحالی ماری مادران که غرق تماشای این منظره است، همچنان توسط

برخی حرکات شانزه به نحوی محسوس ولی نه چشم گیر، حس می شود. به آرامی بلند می شود) نمی دانست که این هم هست! نتوانست ببیند. حس می کردم که این باغ وجود دارد، حدس می زدم. خودم هم حتم نداشتم. اگر می توانست ببیند، اگر می توانست بداند، اگر يك کمی حوصله داشت...

پرده می افتد

وهله دوم

قرار ملاقات

اشخاص این وهله:

زان
نگهبان اولی
نگهبان دومی

آرایش صحنه

ایوان، انگار که در هوا معلق است. آسمان تیره. هنگام ورود ژان، آسمان باز می‌شود: نوری بدون سایه و بدون خورشید. در ته صحنه و در اطراف، کوههای خشک و بی‌آب و علف. ژان وارد می‌شود.

ژان: عجب نوری، هرگز نوری به این صافی ندیده‌ام. شاید این کوهها برای کسی که روشنی وضوح را دوست ندارد، سخت جلوه‌کند. (نگهبان اولی، سیلو و کلاه به سر، یواش از سمت راست وارد صحنه می‌شود) سلام آقای نگهبان. من خیلی نور این جا را دوست دارم. این گرد و غبار را هم دوست دارم، و این سنگها و این ارتفاع را هم. به خصوص پس از آنکه در این همه جاهای مرطوب پر سه زد: دشت های غمناک، مردابها، باران. آسمان در بالای کوهها صاف می‌شود. هیكل زنده کوهها پیدا شده است. تنوعی است برای من.

نگهبان اولی: شما از کشورهای شمالی می‌آیید؟

ژان: از کشورهای شمالی؟ درست نمی‌دانم... جهات رانمی‌شناسم،
به هر حال از سرزمین‌هایی می‌آیم که بارانی‌اند، تاریک و
غروب مانندند. اینجا سرزمین نورست.

نگهبان اولی: شاید. این روشنی شاید تا حدی خالی و خشک باشد. اگر
همین برایتان کافی است، می‌توانید ذخیره هم بکنید.

ژان: ورودی موزه مگر همین جا نیست؟ بازدید کنندگانتان
همیشه اینقدر زیادند؟

نگهبان اولی: حالا فصلش نیست. می‌خواهید وارد شوید؟

ژان: فعلاً نه. منتظرم.

نگهبان اولی: دفعه اولتان که نیست؟

ژان: به همین جهت است که مرا در اینجا می‌بینید. وقتی يك بار
آمدی، نمی‌توانی برنگردی. چه فکر خوبی که موزه‌تان
را در این جای مرتفع، روی این فلات وسیع ساختید. وقتی
او بیاید، دوتایی به تماشای مجسمه‌ها و تالارهای خارق-
العاده‌ای خواهیم رفت که وعده دادم نشانش بدهم. این
سرزمین، زیباترین جای دنیاست، مکانی در منتهای ظرافت.
لغت مناسبش همین است. وقتی فکر می‌کنم جایی رابه‌او نشان
خواهم داد که تنها و مشوش به آنجا آمده بودم، وقتی فکر
می‌کنم که در اینجا با او خواهیم بود، از سبکی احساس پرواز
می‌کنم... ازین هم بیشتر. نوعی شادی تمام وجودم را پر می-
کند، مثل آبی که هنگام مد* به نحوی مقاومت ناپذیر بالا

می آید و زمین خشکی را بارور می کند. آیا واقعاً من به اینجا آمده‌ام؟ حتماً. نمی توانم بگویم کی؟ تاریخ دقیقش یادم نیست. آیا واقعاً پیش ازین به اینجا آمده‌ام؟ آیا فقط تصورش را کرده‌ام؟ با وجود این، به همین جا بود که کشانده شدم؛ آره، آره، همین جا بودم، او نتوانسته بود بیاید. یادم می آید، تمام این مناظر در گوشه‌ای از شب خاطره‌ام دفن شده بودند. حالایکی یکی به یادم می آید، همه به صورتی بیش از پیش روشن؛ انگار که با آب یک فراموشی زودگذر شسته شده‌اند. آه! چه قدر قشنگ است، آقای نگهبان، چه قدر عالی است! مثل دفعه اول، مبهوت شده‌ام. کی؟ کی؟ دوباره مرتبه اول است، و این هیجان و شور را می شناسم، چطور ممکنست که تمام این منظره وجود داشته باشد، چطور ممکنست که اینها باشند، چطور ممکنست که... که...

نگهبان اولی: که چی؟

ژان: مبهوتم از وجود این کوهها، این فضا، این آسمانی که بالای سرماست و بر قلعه‌ها تکیه کرده است تا بجهد و سقف سراسر عالم را بپوشاند.

نگهبان اولی: خیلی طبیعی است آقا، چرا که طبیعت همه این چیزهاست. ژان: شب دراز به سر آمده است.

نگهبان اولی: خوابیده بودید؟

ژان: نه، یا بهتر است بگویم بله. ببینم، من چکار می کردم؟

بیدار بودم یا خواب؟ خلاصه با حیرت در يك سحرگاه،
سحرگاهی که امیدوارم هرگز پایان نیابد، از خواب بیدار
می‌شوم، دوباره به دنیا می‌آیم، از نو شروع می‌کنم، و آمده‌ام
که شروع کنم، یعنی به محض اینکه او برسد، فوراً شروع
خواهم کرد. من کس دیگری هستم و با وجود این خودمم.
من در خیلی چیزها گم شده بودم.

نگهبان اولی: در چه چیزهایی؟

ژان: در بارهایی که فکر می‌کردم جزء وجود من است. ما همان
چیزی که می‌کنیم نیستیم. به همین دلیل می‌توانم خودم را
از آن خلاص کنم و دست نخورده باقی بمانم.

نگهبان اولی: بسیار خوب! باشد... خوشحالم که خود را خوشبخت حس
می‌کنید.

(نگهبان دومی وارد می‌شود که شبیه به اولی است)

نگهبان اولی: (به دومی) این آقا از این که به اینجا آمده، خوشحال
است. این آقا خوشحال است.

ژان: به معنای واقعی کلمه خوشبختم چون یقین دارم که فوراً
تا لحظه‌ای دیگر خوشبخت خواهم شد. او به من گفت که
می‌آید، تا يك لحظه دیگر هیچ چیز کم نخواهم داشت، اگر
مطمئن نبودم که خواهد آمد، هیچ چیز نداشتم. امید،
انتظار در یقین، همین است خوشبختی من. اما، اما در

آسمان من لکه‌ابری هست، ازین خواهد رفت. در اعماق حضور، يك جای خالی است، بی شك جای خالی پر خواهد شد. حتماً. هیچ چیز نمی تواند مانع از آمدن او شود، چرا که باهم قرار داریم. هیچ کس او را مجبور نکرده بود که این وعده را بدهد. خودش خواست... حتماً من کمی زود رسیده‌ام. چه ساعتی است؟ (به نگهبان اولی که بی آنکه حرف بزند، به ساعتش نگاه می کند.) ساعت منم همین است. (به نگهبان دومی) ساعت شما چند است؟ (نگهبان دومی بی آنکه حرفی بزند ساعتش را نگاه می کند.) به موقع رسیده‌ام. (به نگهبان اولی) باید بیاید، نه؟ نمی تواند نیاید، نه؟

نگهبان اولی: شما باید بهتر از ما بدانید.

ژان: باهم قرار داشتیم. (به نگهبان اولی) من الآن رسیده‌ام. يك ثانیه اینور آنور که مهم نیست. مگر سر ثانیه یا حتی دقیقه هم توافق کرده بودیم؟ کمی تأخیر خیلی عادی است. آیا باز هم می توانم منتظر بمانم؟

نگهبان اولی: هر چقدر بخواهید آقا. دست کم تا مدت‌ها. موزه را به این زودی‌ها نمی بندند.

نگهبان دومی: وظیفه ماست که اینجا باشیم.

ژان: پرده بالا رفته، آسمان روشن شده. باید که بیاید! (به نگهبان اولی) اگر به فرض محال امروز نیامد، پیغامی پیش شما خواهم گذاشت.

نگهبان اولی: من نمی شناسمش.

ژان: عکسش را از من نخواهید. یکی داشتم، مطمئنم، کجا گذاشتمش؟ باید خراب شده باشد. دورینم خیلی بد بود. می توانم برایتان بگویم چه شکلی است. شاید تا حالا آمده باشد؟ شاید منتظر من شده، و بعد برگشته باشد؟ درین صورت باید دوباره بیاید. (به نگهبان دومی) شما کسی را ندیدید که منتظر من باشد؟ صورتش فراموش شدنی نیست. نگهبان اولی: آقا، من نمی دانم تمام کسانی که به دیدن موزه می آیند که هستند. خیلی به دقت نگاهشان نمی کنم.

ژان: به شما گفتم که صورتش فراموش نشدنی است، گفتم که نمی تواند توجه شما را جلب نکرده باشد.

نگهبان دومی: (به اولی) به آقا حالی کنید که با انعامی مختصر، حاضریم بیشتر دقت کنیم. در صورتی که این خانم آمده باشد و ما او را دیده باشیم، اگر دوباره بیاید به او خواهیم گفت. اما اگر آنطور که من احتمال می دهم هنوز نیامده باشد، با دقت نگاه خواهیم کرد.

نگهبان اولی: (به مرد بازدیدکننده) آقا اگر عکسش را همراه نداشتید، نشانی اش را به ما بدهید.

ژان: نشانی اش؟

نگهبان اولی: یا اسمش را بگویید، یا آگهی به در موزه می چسبانیم و شما می توانید پیغامتان را به ما بدهید.

ژان: اسمش را فراموش کرده‌ام.

نگهبان اولی: (به دومی): پس باید توصیفش کنید.

ژان: توصیفش کنم، خوب! او، او، چطور بگوییم؟ به تسبیحی بر قلعه

تپه‌یی می‌ماند، نه، معبدی که ناگهان در جنگلی انبوه

ظاهر می‌شود، نه، او خودش، یک تپه است، یک دشت، یک

جنگل، یک فضای باز در میان جنگل.

نگهبان اولی: خواهش می‌کنم بیشتر توضیح بدهید.

ژان: دست بند دستش بود.

نگهبان اولی: در اینجا تمام زنها دست بند دستشان می‌کنند.

ژان: او با متانت قدم برمی‌دارد، مثل یک قو در آب... می‌دانم، کافی

نیست.

نگهبان دومی: بوراست؟ مشککی است؟ سرخ مو است؟

ژان: لباسی با جواهر و زینت پوشیده بود، یک لباس آبی...

نگهبان دومی: چشمها... رنگ چشمها؟...

ژان: چشمان مه‌آلود، نه، خیلی روشن... نه، گود رفته... نگاهی

عمیق، خندان، حاض، غایب، به رنگ بعضی رؤیاها،

نگاهی آرام مثل آب ولرم رودخانه در تابستان. شناختنش

آسان است.

نگهبان اولی: اما من فکر می‌کنم که اگر عکسش را داشتید یا اسمش

را بلد بودید، برای ما خیلی راحت‌تر بود.

ژان: یقین دارم که از لبخندش او را خواهید شناخت. هیچ‌کس

مثل او لبخند نمی زند. گمان می کنم بلندقد باید باشد، دستهای بلندی دارد. ولی وقتی ناگهان به اینجا برسد، از قیافهٔ مبهوتش هم او را می توانید بشناسید... به علت نور شدید يك لحظه چشمانش را خواهد بست. خودش از شما خواهد پرسید آیا من اینجا هستم، آیا شما مرا دیده اید، آیا کسی منتظرش نیست؟ اما آیا خودش خواهد فهمید که خود اوست؟ و که من، من هستم؟

نگهبان اولی: شما روز وساعت دقیق ملاقات را در دفترتان یادداشت کرده اید؟

ژان: دفترم کجا می تواند باشد؟

نگهبان اولی: برای من قابل تصور نیست که کسی دفترش را گم بکند.
نگهبان دومی: (به اولی) مطمئن است که جای دیگری قرار ملاقات نگذاشته؟
ژان: یقین دارم که همین جاست.

نگهبان دومی: با چنین حافظهٔ خرابی، چه ازین نایقین تر.

ژان: خاطرات ناگهان زنده می شوند، بهتر یادم می آید. به او گفته بودم که برای آمدن به اینجا باید از پله ها بالا رفت، خودم یادم هست که باهم در آفتاب راه می رفتیم... سایه هامان کاملاً در نظرم هست، به او توضیح داده بودم که برای آمدن به اینجا پیش از رسیدن به پلکان و به پله های بزرگ، راه برگرد و خاک کنارهٔ دریاست، و قبل از آن، درختان زیتون، شهر سفید، صحرا...

نگهبان اولی: نشانی‌هایتان درست است.

ژان: او گفت: «حتماً خواهیم آمد.» وعده‌سرخ‌من که نداده است، نه؟ وگفت: «حتماً خواهیم آمد، حتی اگر حافظه‌ام را هم از دست بدهم، بازهم خودم خواهم بود، اگر توفرا موش‌کنی، بازخودت خواهی بود، و خودمان خواهیم بود. منتها بدون خاطره.» چطور حافظه از بین می‌رود؟ تصمیم گرفته بودیم که در یک ماه ژوئن ساعت یازده همدیگر را ببینیم. ساعت سه بعدازظهر؟ روز پانزدهم؟ سیزدهم؟ هفدهم؟ یا اینکه ماه ژوئیه بود؟

نگهبان اولی: با وجود این، شما حافظه‌تان را از دست داده‌اید. چه می‌توانم برایتان بکنم؟

ژان: گمان می‌کنم که تاریخ ملاقات را چند روز تغییر دادیم، برای این است که قاطی می‌کنم، به همین دلیل است که این ابهام در فکرم به وجود آمده، و بی‌شک در فکر اوهم. عاقبت چه تصمیم گرفتیم؟ ببینم، سیزدهم، یازدهم، پانزدهم، هفدهم، سیزدهم، یازدهم، پانزدهم، هفدهم... به من گفت: «این باز نمی‌شود، مقیدیم، زندانی هستیم، این همه تعهد داریم!... اما بعدها، من با تو به جایی خواهیم آمد که همه چیز از نو شروع می‌شود.» من به او گفتم چنین سرزمینی وجود دارد، برای رسیدن به آنجا راه دراز است، سرزمینی است بدون ایستگاه قطار و بدون فرودگاه، و برای رسیدن به

آنجا باید ازدشتهای غم‌زده، شهرهای غول‌آسا، و صحراها
گذشت و از کوهها بالا رفت. و او تکرار کرد: «برای رسیدن
به آنجا از صحراها و شهرهای غول‌آسا خواهیم گذشت و از
کوهها بالا خواهیم رفت، هیچ چیز مانع من نخواهد شد.
همه چیز را ترك می‌کنم، همه پیوندها را می‌گسلم.» خوب
می‌دانست که راه درازست.

نگهبان اولی: خیلی معذرت می‌خواهم آقا، ممکن نیست من بتوانم او را
بشناسم، ولی چون خودتان هم کار دیگری ندارید، پس
منتظر بمانید! او هم چون قول داده است، احتمالاً خواهد
آمد، نگران نباشید.

ژان: توصیفی که من از او کردم شاید کمی فانتزی‌وار بود.

نگهبان اولی: مطمئنید که خودتان او را خواهید شناخت؟

ژان: دست بالا ممکنست بعضی از خطوطش خراب شده باشد،
ولی همواره همان حالت را خواهد داشت. از حالت او که
مایل است مرا بشناسد، من او را خواهم شناخت. این
ملاقات که لازم‌ترین ملاقات‌هاست... آخر تلگرامی
می‌فرستاد، معذرتی می‌خواست. غیابی که من درین حضور
احساس می‌کنم، خلایی که درین انباشتگی حس می‌کنم،
چیزی جز نبودن او نمی‌تواند باشد، خاطره‌ای بی‌خاطره
او را هدایت خواهد کرد، نوعی خاطره از دست رفته که
ناگهان دوباره به روشنی ظاهر می‌شود، مثل گندمی که کاشته

باشند و از زیر خاک سر بیرون بیاورد. او در مقابل فراموشی خود را حفظ کرده بود، همه اقدامات لازم را به عمل آورده بود. اومی گفت: «وقتی دوباره یکدیگر را ببینیم، فقط برای شما آزاد خواهم بود... فقط برای شما... فقط برای تو...» چه می گفت؟ برای شما آزاد خواهم بود؟ برای تو آزاد خواهم بود؟ برای شما؟ برای تو؟ صدایش را می شنوم ولی کلماتش را دیگر نمی شنوم...

نگهبان اولی: شاید فراموش کرده باشد؟

نگهبان دومی: شاید هم قراهای دیگری بعد از آن گذاشته باشد؟

ژان: اگر او فراموش می کرد. خود من هم فراموش می کردم. او خوب می داند که من باید بیایم، خوب می داند که اگر نیاید، من قرنهادر جاده ها بی ما و اومسکن سرگردان خواهم ماند، چرا که ما وای من اوست، پذیرای من اوست. خواهد آمد. فعلاً باید به آرامی از ابهت این کوهها لذت برد. می توانم روی این نیمکت بنشینم؟ (روی نیمکت می نشیند. بعد بلند می شود) شاید تمام موانع را پیش بینی نکرده، شاید از اینکه نتوانسته است بیاید دست پاچه شده. اما به من گفته بود که: «خواهم توانست، باور کن، خواهم توانست، باور کنید، به خاطر شما خواهم آمد.» می دانید. تصمیمش خود انگیزته بود اما عجولانه نبود، خود انگیزختگی از يك حرکت عمیق سرچشمه می گیرد... دارد می آید (بسمت

ته صحنه می رود.) نه، اشتباه کردم، چیزی جز سایهٔ بال یک
پرنده نبود. آقایان، او خودش گفته بود که: «می ماند برای
دفعهٔ بعد»، آیا اوست که می آید؟

نگهبان اولی: بازی نوراست.

ژان: آیا اوست؟ صدای شن را زیرپاهایش می شنوم.

نگهبان دومی: باد است.

ژان: عجب جنونی است چسبیدن به دیگران! از دیگری چه
توقعی می توان داشت؟ جواب او این بود: «فقط از دیگری
می توان انتظار داشت. من شادی را به تو یاد خواهم داد،
مزهٔ زندگی را که تو هرگز نفهمیدی، به تو خواهم داد.»
سالها بی هدف زندگی کردن، سالها را به سر آوردن بدون
زندگی کردن! «این زمان به تو پس داده خواهد شد، من
به تو پس خواهم داد.» آیا او واقعاً این طور گفت یا من
تصور می کنم؟ «در زندگی چه کرده اید؟» این سؤال را او
از من کرد. «در خواب کا بوس می دیدم.» «من شما را بیدار
نکه خواهم داشت، قول می دهم. در یک صبح جدید، تو
کسی دیگری خواهی شد و در عین حال خودت خواهی ماند،
در عین حال خودت و دیگری، و ما بی نهایت شاد خواهیم شد.
زندگی را به تو یاد خواهم داد.» پس چرا نمی آید که به
من یاد بدهد، او نیست که از پله بالا می رود، یعنی فقط
صدای باد است. باز هم سایه است، باز هم تغییر نور است؟

چه ساعتی است؟

نگهبان اولی: ظهر است.

ژان: چه ساعتی است؟

نگهبان دومی: ساعت يك است.

ژان: چه ساعتی است؟

نگهبان اولی: خیلی از ظهر گذشته است.

ژان: شب هنوز دور است. می شنوید؟ می گوید: «بیاید، من

اینجام، شما کجا هستید؟»

نگهبان اولی: (به دومی) تو چیزی شنیدی؟

ژان: خورشید تکان نخورده است، دیر نیست. تا شب هنوز خیلی

وقت است. می شنوید؟ او می گوید: «جلو بیاید، خودتان

را نشان بدهید.»

نگهبان دومی: (به اولی) من چیزی نمی شنوم.

نگهبان اولی: (به ژان) من و همکارم هیچ صدایی نمی شنویم.

نگهبان دومی: آخرین حرفهای او خاطر تان هست؟

ژان: یادت هست؟ تو به من گفتی: «تو را دوست دارم، عشق من،

دیوانه وار دوستت دارم، عزیزکم، نگران نباش» بعد ازین

حرفها مرا ترك کرد، لباس آبی اش را به تن داشت و با

لبخندی از عشق مرا ترك کرد. آه! اگر می توانستم از تصویر

زیبایی اش جدا شوم، او نتوانست عشق را از قلبش بکند،

از قلبش او نتوانست عشق را بکند، او نتوانست عشق
قلبش را بکند. می بینیدش که می آید، صدایش را
می شنوید؟ اینجاست؟ او گفت «نگران نباش»
نگهبان اولی: بزودی موزه تعطیل خواهد شد آقا. فردا بیایید. ممکنست
انسان فراموش کند.

ژان: عشق من، دوست دارم، دیوانه وار دوستت دارم. کسی که
فراموش نمی کند، تا ابد جریحه دارست. مگر خود من
اغلب دروغ نگفتم، مگر خودم وعده های سرخر من ندادم؟
آیا تا ابد باید ازین جراحات مرگبار رنج ببرم؟ جریحه
دار ابدی.

(روی نیمکت می نشیند)

نگهبان اولی: ساعت تعطیل موزه نزدیک است.

نگهبان دومی: وقت می گذرد.

نگهبان اولی: آفتاب می پرد. شب نزدیک می شود.

نگهبان دومی: فصل به آخر می رسد.

نگهبان اولی: بزودی فصل دیگری شروع خواهد شد.

نگهبان دومی: این فصل دیگر به درد او نمی خورد.

نگهبان اولی: (به ژان) آقا دیر وقت است.

ژان: از من پرسید: «بازندگی چه کردی؟ زندگی را که توتلف

کردی من دوباره به تو بازخواهم گرداند» آه! اگر بیاید!

تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آیم. آیا اوست که از پله بالا می‌آید؟ صدای پای اوست که می‌شنوم؟ یا باز سایهٔ يك سایه است؟ يك برگ است؟ باد است؟ لرزشی از سیل است؟ فریاد درد من است؟

نگهبان اولی: حتماً، جز صدای آه شما چیزی نیست.

ژان: خودت را يك طوری نشان بده. خودت را نشان بده! لااقل علامتی! (به هر طرف نگاه می‌کند.) من جز تو نمی‌توانم پناهگاه دیگری داشته باشم. دیگر نمی‌توانم در هیچ جا مسکن کنم. که مرا خواهد پذیرفت؟ آه. آقایان نگهبانان، چه راحت در ناراحتی قرار گرفته بودم! گوش کنید چه بر من گذشت: من خواستم از پیری بگریزم، خواستم از فرو رفتن فرار کنم، من در جستجوی زندگی‌ام، در پی شادی. من کمال رامی‌جستم و شکنجه را یافتم. من می‌توانستم بین روشن بینی و شور، یکی را انتخاب کنم، افسوس که شور را انتخاب کردم، چه نادان بودم من. با وجود این محفوظ بودم، درون غم، غمباد، ترس، دلخوری‌ها، نگرانی‌ها و مسؤولیت خودم می‌لولیدم و محفوظ بودم. همهٔ این‌ها دیوارهایی بودند که به دور من کشیده شده بودند. ترس از مرگ، محکم‌ترین حصار من بود. همهٔ این دیوارها فرو ریختند و من اکنون در میان آتش سوزان زندگی، در ناامیدی کامل از درماندگی قرار گرفته‌ام. من زندگی را طلب کردم و زندگی با تمام قدرت، خود را برویم انداخت.

مرا آزار می‌دهد، می‌کشد. چرا به عقل تو کُل نکرده‌م؟
تمام زخمهای التیام یافته قدیم باز شده‌اند و خون از آنها
جاری است. ده هزار چاقو به گوشتم فرو می‌روند.

نگهبان اولی: باید حافظه‌اش را از دست بدهد، باید فراموشی نجاتش دهد!
نگهبان دومی: بی‌شک خودش تقصیر کار است. دندش نرم. می‌بایست بسا
هیچ، سیر می‌شد. اما او در پی همه چیز بود، شکمو!

نگهبان اولی: چهار سال است نگهبان این موزه‌ام. تکان نمی‌خورم، آرامم.
زنم سبیل‌هایی دارد تقریباً به کلفتی مال خودم.

ژان: اگر لا اقل يك سنگ‌گر بودم، اگر گر به ریتقویی بودم،
آدمهای نیکوکار، زنهای دل‌رحم می‌آمدند، به حال من
دلسوزی می‌کردند، مرا با خود می‌بردند و از جراحاتم
پرستاری می‌کردند. افسوس که آدمم، به انسان نمی‌توان
رحم کرد، درد انسان به نظر انسان خنده‌دار است.

نگهبان اولی: آیا خودش به دیگران رحم کرد؟

نگهبان دومی: همه اینها جویبای ترحم‌اند. هر کس آن را برای خودش
می‌خواهد و هیچ‌کس قادر نیست به دیگران بدهد.

ژان: چرا مرا از زیر زمینم، از قبرم، در آورده؟

نگهبان اولی: مگر خودش نگفت که رنج بردن احمقانه است؟

نگهبان دومی: خودش نگفت که باید نسبت به دیگران بی‌اعتنا بود یا دست
بالا قدری علاقه داشت؟

نگهبان اولی: خودش نگفت که از هیچ‌کس بت نباید ساخت؟ و هیچ

موجودی درجهان پرستیدنی نیست؟

نگهبان دومی: ادعا نمی‌کرد که باید آزاد بود و از هر نوع قیدی رسته؟

نگهبان اولی: نگفت که هیچ چیز و هیچ کس مال ما نیست؟

نگهبان دومی: چه جدایی بزرگی بین مغز و قلبش!

نگهبان اولی: عجب تضادی!

نگهبان دومی: او به آن چه فکر می‌کند، عقیده ندارد، او به آن چه عقیده دارد فکر نمی‌کند.

ژان: چه جدایی بزرگی است بین فکر و زندگی! بین من و

خودم! (به نظرش می‌رسد که زنی از ایوان رد می‌شود) خودش

است، واقعاً خودش است؟ خودتسی؟ خود تو هستی؟

(به شخصی نامرئی نزدیک می‌شود) مگر تو اسمت...؟ بینم.

اسمت چیست؟ نگاهم می‌کند، دارد می‌رود. اگر او بود مرا

می‌شناخت. (زن دیگری به نظرش می‌رسد که از جهت مخالف رد

می‌شود) عاقبت خودش!... (به سمت سایه می‌رود) می‌دانستم

که خواهی آمد. چقدر منتظرت شدم! از روز اول منتظرت

بودم. از همان وقتی که زائیده شدم.

نگهبان اولی: (صدای زن در می‌آورد) آقا از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم.

ژان: چرا. تو مرا می‌شناسی. خوب چشمهات را باز کن. به دقت

نگاه کن. چشمهایم را نگاه کن. یادت نیامد؟ حتی اگر

یادت نیاید باز تو هستی. و من ژانم. توبه خاطر من آمدی،

منتظرم بودی.

نگهبان دومی: (با صدای زنانه) رفتار مناسبی ندارید آقا. من منتظر شوهرم

هستم. و او همین جاست

نگهبان اولی: دیروقت است آقا.

ژان: يك لحظه دیگر هم صبر کنید.

نگهبان دومی: انتظار دارید تا يك لحظه دیگر به چه برسید؟ از نظر آماری

شما که قرنهایت منتظرید، هیچ شانس دیگری ندارید.

ژان: قرنهایت منتظرش هستم. قرنهایت منتظرت هستم.

نگهبان اولی: روزبه سر آمده، تمام شده.

نگهبان دومی: هفته به سر رسیده.

نگهبان اولی: فصل پایان یافته، حال تعطیلات ما شروع می شود.

ژان: این زندگی گذشت. افسوس! باز هم دیر شد.

نگهبان دومی: در انتظار زندگی دیگری باشید، ان شاء الله موفق تر خواهید

بود.

نگهبان اولی: پیدایش خواهید کرد.

نگهبان دومی: یا دوباره پیدایش می کنید.

نگهبان اولی: یکی دیگر برایتان پیدا می شود... که شبیه او باشد.

ژان: من این زنانی را که همه به هم شبیه اند و به او شبیه اند

نمی خواهم.

نگهبان اولی: سخت گیری می کنید.

ژان: من کسی را می خواهم که همه به او شبیه اند، نه همه آنها را

را که به او شبیه اند...

نگهبان دومی: داریم می بندیم آقا.

ژان: نور دارد کم می شود، باید بپذیرم که دیر وقت است.

نگهبان دومی: داریم می بندیم آقا.

ژان: دیر وقت است. خیلی دیر شده. هوا سرد است. منظره

عوض شده. وقتی امید از دست می رود، همه چیز عوض

می شود (به اطرافش نگاه می کند). اینها دشتهای غم زده

کابوس های واقعیت اند. دشتهای خشک و مرداب ها... کاش

فقط همین بود! حالا قلب منم در حال احتضار مثل جانوری

زخمی با پنجه هایش پاره ام می کند... شکم سوراخی است

بی انتها، دهانم غاری است با دیوارهای آتشین. تشنگی و

گشنگی، تشنگی و گشنگی... (گاه به طرف این نگهبان

می رود، گاه به طرف دومی، و گاه دست هر دو را می گیرد

با دست در کمرشان می اندازد) آه خواهران من! دوستان

مهربان من! کاش لااقل می توانستم دوباره به پناهگاهی

برگردم که خستگی از زندگی به دورم کشیده بود و ترس از

مردن، مرا کاملا در آن محصور می کرد...

نگهبان اولی: و در آن، راحت در ناراحتی قرار گرفته بودید. این را قبلا

گفتید. بهتر بود همانجا می ماندید.

نگهبان دومی: می بایست شما هم مثل ما بکنید... مثل همه.

ژان: چرا مرا از آنجا کند؟ چرا وعده داد؟ مگر من خواسته

بودم که وعده بدهد؟

نگهبان اولی: اوتلاً لؤ نور موهوم عشق را به شما نشان داد.

نگهبان دومی: هیچ دلیلی برای زندگی نیست...

ژان: آره. دوستان مهربان من، وانمود کنید که دارید برایم غصه می‌خورید. (نگهبانان دستمال‌های بزرگی درمی‌آورند و چشم و دماغشان را پاک می‌کنند). متشکرم. چقدر لطیف است! می‌دانم، دیگر هیچ دلیلی برای زندگی نیست. من تمام دلایل زندگی نکردن را می‌دانستم، همه دلایلی که به اعتبار آن نمی‌بایست خودم را وسط زندگی پرت کنم. من محتاط بودم، خواهران من. اگر می‌دانستید چقدر محتاط، چقدر شکاک بودم... اوچه خاطراتی در من برانگیخت، چه غمباد از دست شده‌یی، چه امیال پنهانی، چه ضرورت فراموش شده‌یی! او مرا به خودم بیداری داد، او نیاز مطلق است، و منی که گمان می‌کردم می‌توانم به همه چیز بی‌اعتنا باشم! البته، البته، هیچ دلیلی برای زندگی نیست. من دلیل مخالفی برای زندگی کشف کردم... به آن چسبیدم و دستانم خشک شد...

نگهبان اولی: همین است نامعقول بودن.

ژان: افسوس! افسوس! افسوس! دیوانگی، تا وقتی تاریکی محض نشود، تا وقتی روح در آن غرق نشود، نتیجه‌یی ندارد.

نگهبان دومی: شما آدم سرزنده‌یی هستید. آرام بگیرید و بروید پی کارتان. ما می‌خواهیم شام بخوریم.

ژان: زنده، مثل يك زخم زنده. رفتم، رفتم. مدتهاست برای گرفتن دنیا به راه افتاده‌ام. راه بود. ولی دنیا نبود. کجا بروم؟ کجا بروم؟ کجا پیدا کنم زمینی که سخت نباشد، آبی که مرا نسوزاند، مرهمی که درمان کند، علفزاری که خیار نداشته باشد؟ من مریضم خواهران من. آه، رفتم، رفتم. من مرده‌ام. اما باز دارم می‌میرم. يك کلمه برای درمان من کافی است. کیست که آن را بلد باشد؟ کجاست کسی که آن را ادا کند؟ من دیگر نمی‌دانم خانه سابقم کجاست، راه را فراموش کرده‌ام، سرگردان خواهم شد، دردشها همچنان پیش خواهم رفت. شاید به‌طور تصادفی او را ببینم. باوجود این که او را به من وعده داده بودند، او وعده شده بود. نمی‌فهمم. رفتم و تا وقتی شب و روز و غروبی درکار باشد، ادامه خواهم داد. (فریاد زنان) کجایی؟ تا وقتی تلاؤ تاج سرت را نبینم، دل نخواهم کند!

نگهبان اولی: موفق باشید، سفر به‌خیر! دنیا بزرگ است. شما هنوز جوانید و خیلی وقت دارید. از ما دیگر گذشته است.

نگهبان دومی: ما میل نداریم. ما به‌کم قانعیم.

نگهبان اولی: (به ژان که در ته صحنه ناپدید می‌شود) یکی از این روزها بیایید پیش ما!

ژان: (فریاد می‌کشد) خودت را نشان بده، در شب تاریک من، تویی که سر زنده‌یی، خیره‌کننده‌یی، مهربانی، پر جوش و خروشی،

آتشی، تسکین بخشی.

(صدا به تدریج خاموش می شود)

نگهبان دومی: این دخترک کیست که سر وعده نمی آید؟ مثلاً شاهزاده خانمی؟

نگهبان اولی: خیال می کنی چنین کسی وجود داشته باشد؟

نگهبان دومی: گشت نیست؟... هوووم... بوی سوپ به دماغم می خورد.

نگهبان اولی: از حالا طعم شراب را در دهنم حس می کنم.

نگهبان دومی: نوش جان.

نگهبان اولی: نوش جان.

(از هم جدا می شوند و هر کدام از طرفی بیرون می روند)

پرده می افتد.

اجتماع سری در مهمانسرا

اشخاص این وهله:

- وان برادر ارشد، بالباس سفید
برادر اول (یا برادر تارا باس)
برادر دوم - برادر سوم - برادر چهارم -
برادر پنجم (که نقش تریپ دلک را هم بازی
می کند) - برادر ششم (که نقش برشتول دلک
را هم بازی می کند) - برادران سرخ پوش و
سیاه پوش دیگر - ماری مادلن - مارت

آرایش صحنه

صحنه يك تالار یا سالن غذاخوری را در نوعی «صومعه - سر بازخانه - زندان» نشان می‌دهد. در ته صحنه يك در بزرگ نرده‌یی دیده می‌شود که فاصله میله‌های آن نسبتاً زیاد است. در پشت این میله‌ها، فعلا منظره‌یی غم‌زده، نامشخص، کمی بیخار - آلود یا مه گرفته، و خالی دیده می‌شود. بعدها، در پایان کار وقتی مارت و ماری‌مادلن برای آخرین بار ظاهر می‌شوند در این منظره، نوری درخشان، سبزی فراوان، درختان و گیاهان، و آسمان آبی دیده خواهد شد، با همان نردبان نورانی معلق که در صحنه اول پرده «فرار» وجود داشت.

مارت پانزده شانزده ساله است و همان کودک گهواره‌یی است که حال نوجوانی شده. این باغ خرم و بهشتی با دیوارهای تیره سالن غذا - خوری ناجور است.

در سالن غذاخوری فعلا در جلو صحنه، درست راست تماشاگران، يك بخاری دیواری خاموش دیده می‌شود. در سمت چپ، يك در سنگین و قدیمی، تقریباً گوتیک، که هنگام باز شدن کمی صدا می‌کند. در وسط صحنه، برادرتاراباس بیحرکت ایستاده است

که هم کمی به کشیش شباهت دارد و هم کاملاً کشیش نیست، با سرپوشی که فقط سوراخی جلوی چشم‌ها دارد و بدون صلیب. او چند لحظه به این حال می‌ماند. بعد با حرکتی ناگهانی به طرف در می‌چرخد، سرپوشش را برمی‌دارد. لازمست که کشیش‌ها، قیافه کشیش «قلابی» داشته باشند. علائم و نشانه‌های مذهبی نباید باشد.

از پشت میله، ژان دیده می‌شود که سراسر منظره را می‌پیماید و یک لحظه ناپدید می‌شود. چند ضربه به در می‌خورد.

برادر تارا باس: بفرمایید، مهمان عزیز، بفرمایید.

در، با کمی سروصدا، آهسته آهسته باز می‌شود. ژان با خجالت تومی‌آید، در دوباره بسته می‌شود، ژان لباس‌های چروک خورده‌یی به تن دارد، ریشش درآمده و از رمق رفته و شکسته به نظر می‌رسد.

ژان: می‌خواهم چند لحظه پیش شما استراحت کنم، دیگر طاقت ندارم. آنقدر خسته‌ام که نگوی! روزهاست که دارم راه می‌روم. خانه‌تان را ازدور دیدم. اجازه بدهید کمی راحت کنم، نترسید، زیاد نمی‌مانم، نمی‌خواهم ناراحت‌تان کنم. باید راهم را ادامه بدهم. خیلی چیزها دیده‌ام، ماجراها بر من گذشته است. خیلی جالب بود ولی دست آخر داشت از پا درم می‌آورد. سفر هنوز تمام نشده است. پیش از حرکت مجدد، احتیاج به کمی استراحت دارم.

برادر تارا باس: منزل خودتان است. روی این چهار پایه بنشینید. لابد همه چیز را بر ایمان خواهید گفت (ژان خودش را روی چهار پایه‌ها می‌کند). همین‌طور. بسیار خوب.

ژان: (عرق پیشانی‌اش را با دستمالی پاک می‌کند و بعد آنرا در جیب می‌گذارد) متشکرم که مرا پذیرفتید.

برادر تارا باس: ما خیلی دوست داریم کسانی را که به دیدنمان می‌آیند بپذیریم.

ژان: اینجا يك صومعه است؟

برادر تارا باس: نه کاملاً. به يك معنی شاید نوعی صومعه باشد. ما هرگز بیرون نمی‌رویم. وقتی کسانی مثل شما پس از سفری طولانی به دیدن ما می‌آیند، ما به فوریت آنها را می‌پذیریم. ما خوشحال می‌شویم که از آنچه در دنیا می‌گذرد، کمی باخبر شویم.

ژان: متشکرم. از ته دل متشکرم.

برادر تارا باس: نه، ما باید تشکر کنیم. (سکوت)

ژان: شما ارشد این مؤسسه‌اید؟

برادر تارا باس: به هیچ وجه. اس‌من برادر تارا باس است و مسئول پذیرایی از دیدارکنندگانم. (ژان تمام اتاق را برانداز می‌کند). می‌بینید که اینجا کاملاً يك صومعه نیست، نه؟ این اتاق، برخلاف آنچه ممکنست تصور کرده باشید، اتاق نگهبانی يك سر بازخانه هم نیست. در ضمن اینجا بیمارستان هم

نیست. شاید طی قرون گذشته، از این بناها فقط به عنوان زندان، مدرسه، صومعه، قلعه نظامی یا هتل استفاده می شد. این مال خیلی وقت پیش است، لابد چندین بار مورد استفاده آن تغییر کرده است. اما حالا هیچکدام از این ها نیست. اینجا همانطور که خودتان گفتید. يك مؤسسه است، کلمه خوبی است: يك مؤسسه. ما عبا می پوشیم چون راحت است. اگر ما قیافه مذهبی ها را داریم به دلیل آنست که به يك معنی همه مان مذهبی هستیم. نه. من برادر ارشد نیستم برادر ارشد، اوست...

برادر ارشد که بلندی قدش غیر عادی است، بالباس سفید ظاهر می شود. ممکنست چوبهایی زیر پا داشته باشد که از روی لباس دیده نمی شود. او از طرف راست تماشاگران وارد شده است. ژان بلند می شود.

ژان: برادر ارشد، احترامات مرا بپذیرید.

برادر تارا باس: بفرمایید، خواهش می کنم. برادر ارشد ما بسیار ساده است (ژان را به برادر ارشد نشان می دهد) مهمان تازه وارد ایشان است. (بعد از چند لحظه که به برادر ارشد نگاه می کند، خطاب به ژان) برادر ارشد انتظار شما را داشت آقا. او به شما خوشامد می گوید و از اینکه به ما اعتماد کرده اید تشکر می کند.

ژان: حقیقتاً از او متشکرم.

برادر تارا باس: برادر ارشد به هیچ وجه نمی خواهد شما ناراحت باشید.
خواهش می کنم بنشینید و راحت باشید.

ژان: (دوباره می نشیند): شما می دانستید که من خواهم آمد؟

برادر تارا باس: فکر می کردیم، حدس می زدیم. اینجا خانه بی است که معمولاً به آن می آیند. دلیلش اینکه شما اینجا هستید.

ژان: (ساده لوحانه) : درست است، درست است.

هنگامی که ژان مشغول ادای سخنان بعدی است، برادر دوم، سوم و چهارم، یکی پس از دیگری، بی سروصدا وارد می شوند؛ چهارمی نزدیک در، سمت چپ تماشاگران می نشیند. دیگران پس از آن که برای ژان آب و غذا آوردند، نزدیک او چهارزانو روی زمین می نشینند.

ژان: در راه هوا خیلی سرد بود. بعد خیلی گرم شد. بعد دوباره

سرما آمد. حالا هم من احساس سرما می کنم. شما آتش

روشن می کنید؟

برادر تارا باس: اگر مایل باشید، البته... دیوارها خیلی قطورند، به این جهت اینجا خنک است.

ژان: با وجود این من تشنه ام.

برادر تارا باس: میل دارید در یک لگن آب گرم پاشویه کنید؟ گرم و راحتتان می کند.

ژان: اوه! نه، نه!

برادر تارا باس: چرا، کفشهایتان را در بیاورید، پاهایتان در کفش باد

کرده‌اند...

ژان: حالا که اصرار می‌کنید...

کفش‌هایش را درمی‌آورد. برادرتارا باس به سمت راست، پشت دیواری می‌رود که در آخر صحنه يك گیشه در آن باز می‌شود و کمی هم روی صحنه به جلو می‌آید؛ بعد بايك لگن آب و يك حوله برمی‌گردد. طی این مدت برادر دوم يك کوزه آب برای ژان آورده است.

ژان: (در حال آب خوردن از کوزه) متشکرم، خیلی تشنه بودم.

چه در این کوزه بود؟ آب؟ شراب؟

برادر تارا باس: (خطاب به ژان که در حال آب خوردن می‌خواهد پاهایش را در

لگن بگذارد) ناراحت نباشید. بگذارید من اینکار را بکنم.

خودم پاهایتان را می‌شویم؛ آسوده آبتان را بخورید.

ژان: (به برادر تارا باس) خواهش می‌کنم، من...

برادر تارا باس: ناراحت نباشید، این رسم ماست.

ژان: من همینطور لاجرم سرکشیدم. خودم هم نمی‌دانم چه

نوشتیدم. به هر حال خیلی خوب بود... فهمیدم؛ شما يك

مهمانسرا به سبک قدیم دارید؛ توقفگاهی برای مسافران.

برادر تارا باس: بله همین‌طور هست، توقفگاهی برای مسافران. می‌توانید

این خانه را مهمانسرا بنامید؛ کلمهٔ درستی است. علامتی

در بیرون به چشمتان نخورد؟

ژان: شاید عجله داشته باشید و بخواهید که من داستان سفرم را

برایتان حکایت کنم (برادر سوم از سمت راست وارد می شود
سینی به دست. روی سینی يك بشقاب توگود و نان قرار دارد)
آه، بله خیلی هم گرسنه‌ام. باز هم تشکر می‌کنم.
برادر تارا باس: (جلوی پای ژان نشسته) تکان نخورید تا پاهایتان را
خشک کنم. معطل نشوید، غذاتان را بخورید.

برادر سوم: سفر همیشه خسته‌کننده است و انسان را گرسنه می‌کند.
خیلی طبیعی است. شما نیاز شدیدی به تجدید قوا دارید.

برادر چهارم وارد می‌شود و نزدیک در، سمت چپ
تماشاگران به زمین می‌نشینند. او يك تفنگ به دست
دارد.

برادر تارا باس: این برادر شکارچی است.

ژان: بله! بله، بله، بله!

برادر تارا باس: ما خودمان شکار می‌کنیم، صید می‌کنیم، سبزیکاری و
موکاری داریم. بالاخره باید ترتیب کارها را داد.

ژان: فوق العاده است! (دهانش پر است و با حرص و ولع غذا می‌خورد)

می‌نوشم، می‌خورم، می‌نوشم، می‌خورم. هنوز هم تشنه‌ام.
هنوز هم گرسنه‌ام. معذرت می‌خواهم، انگار که سوراخم.
هیچوقت در تمام عمرم اینقدر گرسنه نبودم! درست است که
هفته‌ها و شاید ماه‌هاست که چیزی نخورده‌ام. می‌دانید، حتی
توجه هم نکردم، تمام حواسم متوجه ماجرا و زیبایی‌ها
و شگفتی‌های سرزمین‌های سرراهم بود.

برادر تارا باس: خیلی شانس دارید که سفر می کنید!...

ژان: بله واقعاً که این شانس است. خوردن و نوشیدن را هم

فراموش می کردم. باز هم می توانم بخورم؟

برادر تارا باس: هر چقدر بخواهید. ما در اختیار شما ایم. (خطاب به برادر

دوم و سوم): برادران هر چه می خواهد و هر چقدر می خواهد

برایش بیاورید. نگذارید بشقابش، بادیه اش، خالی شود.

عجله کنید. چکار می کنید؟ به میهمانمان برسید.

برادر دوم و سوم خوراکی و نوشیدنی برای ژان
می آورند.

ژان: برادر تارا باس، به آنها تغییر نکنید. من خیلی تند غذا

می خورم، تقصیر از من است. آنها حتی وقت نمی کنند

کوزه و بشقاب را پر کنند.

برادر تارا باس بالکن خارج می شود و با چند حوله
برمی گردد و ژان با حرارت و ولع می خورد و
می نوشد. ۵ برادران برای پر کردن ظرفها و آوردن
غذای ژان به وضع تقریباً مضحکی مدام می دوند،
حرکات آهنگین.

برادر تارا باس: (به ژان): ببخشیدشان، بطئی اند؛ دیگر خیلی حیوان

نیستند. يك حوله گرم روی صورتتان، خیلی حالتان را

در اجرا، برادر تارا باس خارج نمی شد. کشیشان خدمتگزار بودند که لکن را
بیرون می بردند و حوله و بشقاب می آوردند.

جامی آورد.

حوله را روی صورت ژان می گذارد. ژان حوله را برمی دارد.

ژان: (بین يك لقمه ويك جرعه) باید برایتان حکایت کنم...
آنقدر حکایت کردنی دارم... حتماً باید برایتان حکایت کنم.

برادر تارا باس: عجله نکنید.

دوباره حوله گرم را روی صورت ژان می اندازد.

ژان: (حوله را برمی دارد) واقعاً که حال آدم را جامی آورد. آه، راستی!... نمی دانم بقدر کافی پول همراه دارم که بابت غذای لذیذتان بپردازم یا نه.

برادر تارا باس: فکرش را نکنید.

باز بین دو لقمه و دو جرعه، یکی از کشیشان حوله را روی صورت او می اندازد.

ژان: من می خواستم بدانم...

برادر تارا باس: قیمتش زیاد نیست.

ژان: با وجود این... (حوله را برمی دارد)

برادر تارا باس: ناراحت نباشید. بعداً حساب خواهیم کرد. به بهترین نحو با هم کنار می آییم، خیلی دوستانه. هیچ نگران نباشید.

ژان: (در حال خوردن و نوشیدن؛ با سرعت زیاد): شما دست و دل بازید، خوش قلبید، شما مستعد دوستی هستید. آنقدر در اینجا احساس خوشی می‌کنم!

برادر تارا باس: هر چقدر می‌خواهید بمانید.

ژان: میل ندارم مزاحم شوم، نمی‌توانم.

برادر تارا باس: ما کاملاً در اختیار شما ایم.

ژان: این چنین پذیرایی خوشایند است، دل انسان را گرم می‌کند. بدبختانه من فقط چند لحظه می‌توانم بمانم. باید راهم را ادامه بدهم. هنوز خیلی چیزها برای انجام دادن، دیدن و یاد گرفتن باقی است!

برادر تارا باس: مدتی استراحت کنید. اگر مایلید... اگر مایلید... هیچ اجباری در کار نیست... اما اگر بتوانید کمی بعد، چند لحظه از وقتتان را به ما بدهید، خوشوقت خواهیم شد... همانطور که خودتان پیشنهاد کردید. چند لحظه برای حرف زدن... فقط چند کلمه، وقت دسر، برای برادرانمان، من و برادر ارشد، از آنچه دیده‌اید. البته اگر مایل باشید... مگر اینکه خیلی عجله داشته باشید... مجبورتان نمی‌کنیم.

ژان: اینکه قابلی ندارد.

برادر تارا باس: تازه من اطمینان دارم که حکایت شما آنقدر برای ما جالب خواهد بود که ما باید چیزی به شما بپردازیم. هنوز سردتان است؟

ژان: عادت کرده‌ام، بد نیست. نه، نه، دیگر لازم نیست آتش درست کنید.

برادر تارا باس: هیچ چیز ما را بیشتر از پذیرایی میهمانان خوشحال نمی‌کند. هر چقدر میل دارید بخورید و بنوشید. کمی هم آتش درست خواهیم کرد، اینطور مطبوع تر است.
کشیشی آتش روشن می‌کند.

ژان: نه، نه، متشکرم، لازم نیست.
برادر تارا باس: (به ژان اشاره می‌کند که بنوشد) شما باید خودتان را گرم کنید و رفع خستگی کنید. نرسید. صورت حساب خود به خود درست خواهد شد.

ژان به غذا خوردن ادامه می‌دهد.

برادر سوم: بینم مسافر عزیز، چه چیز جالبی در سفر دیدید؟
برادر تارا باس: (به برادر سوم) بگذارید کمی نفس تازه کند.
برادر دوم: (به ژان) دنیا در چه حال است، حالش چطور است؟
برادر تارا باس: (به برادر دوم) صبر کنید که خستگی از تنش درآید و حواسش را جمع کند.

برادر سوم: مسافر، چه کسی را دیدید؟ چه چیزهایی دیدید؟ (حواله گرم را روی صورتش می‌گذارد).

برادر تارا باس: برادرها، گفتم که کمی صبر کنید. (به ژان): برادرها خیلی عجله دارند! از طرف آنها معذرت می‌خواهم.

ژان حوله را برمی دارد.

ژان: من خوب این را می فهمم. حس می کنم که پس از پذیرائی های شما حالم بهتر شده است. دیگر خسته نیستم. اگر اجازه بدهید بعد دوباره کمی از این غذا و این نوشابه خواهم خورد.

برادر سوم: چه دیدید؟

برادر دوم: چه شنیدید؟

سه برادر دایره وار به دور ژان می نشینند. برادر چهارم بی آنکه تکان بخورد، هم چنان نزدیک در می ماند. تارا باس و برادر ارشد ایستاده اند و تارا باس به ژان نزدیکتر است. تارا باس گهگاه نگاهی به برادر ارشد می اندازد، انگار در گفتگویی صامت، نظر او را می پرسد.

ژان: چه دیدم؟ چه دیدم؟ اوه چیزها دیدم که به زحمت یاد می آید. همه چیز با هم مخلوط شده. صبر کنید... صبر کنید... آدم دیدم، چمن زار دیدم، خانه دیدم، آدم دیدم، آدم دیدم، چمن زار دیدم... آهان... چمن زار و رودخانه و راه آهن و... درخت...

برادر سوم: چه درختانی؟

ژان: از هر نوع، خیلی.

برادر دوم: درختان به گل نشسته؟

ژان: بله درختان به گل نشسته، درختان گل ریخته، درختان بی گل و بی برگ... بله، درختان کنار جاده‌ها... بچه‌ها را دیدم.

برادر سوم: بچه‌ها چه می‌کردند؟

ژان: کیف دستشان بود، به مدرسه می‌رفتند. از مدرسه برمی‌گشتند. یا بازی می‌کردند... اگر دوکر، جفتک چارکش، از تو دارم، خیلی بچه بود، بور و مشکلی. بچه‌ها...

برادر دوم: با آنها حرف زدیدی؟ آنها چیزی به شما گفتند؟

ژان: ها... داشتند می‌رفتند. من در راه آنها را پشت سر گذاشتم. بچه‌های دیگری هم از جهت مقابل می‌آمدند، از پهلوی من می‌گذشتند و دور می‌شدند. و تازه من خیلی آدم دیدم، زن و مرد. نمی‌توانستم با همه‌شان حرف بزنم. هیچ با آنها صحبت نکردم. عجله داشتم. وقت نداشتم. می‌خواستم پیش از شب برسم. چه می‌گوییم؟ شده که شب هم سفر کنم. و بعد دوباره روز می‌شده.

برادر تارا باس: چه نوع روزی؟

ژان: تا چشم کار می‌کند، غم‌انگیز و ابری، روی دشت.

برادر دوم: پیش از دشت، وقتی در چمنزار بودید، باید به یک شوالیه زمان قدیم برخوردی که مثل مجسمه، در زره خود، سرپا به خواب رفته است.

برادر سوم: آیا به دربار هم رفتید؟ خود امپراتور و یا ملازمانش را

دیدید؟

ژان: (در حال خوردن): گفتم که، دشتی خالی و غم انگیز...

برادر سوم: قبل از دشت چی؟

ژان: کنارۀ دریا بود.

برادر دوم: بی شک اقیانوس ارغوان و دریاچه‌های خون و سوراخهای افق را دیدید، تجاوز به ستارگان و ماشینهای رنگارنگی را که در آسمان چرخ می‌خورند دیدید.

ژان: من دهات را دیدم، مردان وزنانی را دیدم که دعوای کردند، عروسی هم دیدم، بله، تعداد زیادی عروس و داماد.

برادر سوم: در چمنزارها و جنگل‌ها، پیش از دشت و کنارۀ دریا، نقاط نورانی، گرگهای بلوری، پیرزن سنگ شده و معابد هوایی به چشمتان نخورد؟ (ژان با اشاره می‌کند که «نه»)
معابدی که پایه‌هاشان روی زمین است؟

ژان: من ستونهای چوبی دیدم و ستونهای کاباره، بله، ستونهای کلیسا، ستونهای خانواده، ستونها، ستونها. افرادی را دیدم که راه می‌رفتند...

برادر تارا باس: ستون و پا هر دو لازمند. والا چطور دنیا سرپا می‌ایستاد، چطور بشریت می‌توانست راه برود؟

ژان: آنها بر می‌خاستند، می‌رفتند، و بعد می‌نشستند و بعد دوباره بر می‌خاستند. دورتر، کسانی را دیدم که به خواب می‌رفتند، بیدار می‌شدند، باهم حرف می‌زدند، بعد ساکت می‌شدند،

دراز می کشیدند و دیگر تکان نمی خوردند. دیگر دیده نمی شدند.

برادر سوم: آیا به سرزمین هایی رفتید که بمحض ورود رنگ عوض می کنند، یا شهرهایی که تغییر صورت می دهند، شهرهای رنگ عوض کن؟

ژان: من این چیزها را ندیدم... روستا دیدم، شهر دیدم، سیل دیدم، کوه دیدم. دیگر چه می خواهید بگویم؟ سیل، رودخانه، کمر بند، بوقلمون، پرتقال، کامیون، توپ، آدم مست، سفید پوست، زرد پوست، سیاه پوست، خانه های قرمز، خانه های سبز و پرده ورودخانه و طببل... بازگر سنه ام! برادر تارا باس: ناراحت نباشید؛ بخورید، بنوشید. همه چیز در اختیار شماست.

ژان: می توانم؟ آه متشکرم، متشکرم. هر چه می خورم مثل اینست که هیچ نخورده ام. از دست این سوراخ، این سوراخی که نمی توانم پرش کنم!

برادر تارا باس: برادر ارشد! اگر از حالت صورتش درست فهمیده باشم - هنوز از خبرهایی که شما به ما دادید کاملاً آرضا نشده است. این خبرها هم فقط تشنگی و گشنگی ما را زیاد کرده اند.

برادر دوم: هر چه را او گفت ما می دانستیم.
برادر سوم: (به تارا باس) از مسافر خواهش کنید چیزهای جالب تری

برایمان بگوید. او را به سنگ‌هایی بکشانید که یقیناً
خطراتی در پشت آنها پنهان است.

ژان: دشت غم‌زده، راه‌های گم‌شده، چهارراه‌های خالی، زمینهای
بایر.

برادر تارا باس: (به ژان) بیشتر بگویید. پیش از دشت لغت و خالی.
باید خیلی چیزها دیده باشید. شما مسافری نظیر سایرین
نیستید، شما کاوشگرید. شما باید نگاهی نافذتر، حافظه‌ی
قوی‌تر و قدرت تصور زیادی داشته باشید.

ژان: (در حال خوردن) من... (بین لقمه‌ها و جرعه‌هایی که بالا
می‌کشد) رودخانه... پرده، و طبل دیدم...

برادر تارا باس: (به ژان) برادر ارشد از ما می‌خواهد که این تست را
ارزیابی کنیم. باید یادداشت کنیم. (به برادر سوم) برادر
حسابدار، برادر روانشناس، یادداشت کنید، یادداشت
کنید. (به ژان) حواستان را جمع کنید. توجه کنید، کمی
به خود فشار بیاورید. همه چیز حساب می‌شود.

ژان: (در حال خوردن، کراوات و تکه یقه‌اش را بازمی‌کند): رنگ،
رودخانه، طبل، پرده، کمر بند، باغ، سبیل (برادر سوم، یعنی
برادر حسابدار همه را یادداشت می‌کند). بوقلمون، پرده...

برادر سوم: این را قبلاً گفتید.

ژان: خفه شدم... بینم: آبخار، طبل، مدرسه، پدر و مادر، خانه،
خورشید، بوقلمون، دهاتی، رنگ، کمر بند، باغ.

برادر سوم: برادر ژان دارید تکرار می‌کنید.
برادر تارا باس: (به ژان) آقای محترم دارید تکرار می‌کنید. برادر ارشد
حتماً فکر می‌کند که چقدر این حرفها کم است.
ژان: من... من... باغ، بوقلمون، مدرسه، پدر و مادر، خورشید،
باغ، باغ دیدم.

برادر سوم: نه فقط تکرار می‌کند، بلکه بعضیها را هم فراموش می‌کند.
در راه، اسمها، چهره‌ها، شیئی‌هایی را هم از قلم می‌اندازد...
در راه همه چیز را از دست می‌دهد. کلمات را هم به همان
ترتیب نمی‌گوید. (به ژان) چند تارا فراموش کردید، برادر
ژان؟

ژان: نه، نه، به هیچ وجه. (سعی می‌کند حافظه اش را به کار اندازد)
پرده، رودخانه، بوقلمون، طبل؛ بله، مثل اینست که کمتر
از پیش به خاطر می‌آورم... آه پیدا کردم: دهاتی. آه،
کلمه فراموش شده را هم پیدا کردم... انقلاب شمس!
برادر سوم: (به تارا باس) این واژه در تست کلماتی که برای او در
نظر گرفته شده، وجود ندارد (خطاب به برادر دوم) برای
آنکه کسی متوجه فراموشی اش نشود، از خودش کلمه
اختراع می‌کند.

برادر تارا باس: (به ژان) می‌دانید که در این تست نمی‌توانید کک بزیند؟
این تست طوری تنظیم شده که شما هیچکس را نمی‌توانید
گول بزیند. نه خودتان را، نه مارا. اما اگر از خودتان

درمی آورید، اگر تجربه‌های دیگر و خاطرات دیگری دارید. به‌ما بگویید.

ژان: کمر بند، رنگ، رنگ، صورتک، صورتک، صورتک... هر چه بیشتر می‌خورم، بیشتر احساس گر سنگی می‌کنم؛ هر چه بیشتر می‌نوشم بیشتر تشنه می‌شوم. پاهایم یخ کرد.
برادر تارا باس: کفستان را پا نکنید (به برادر دوم) برایش راحتی بیاورید. (به ژان) بیشتر گرم‌تان می‌کند.

برادر سوم: (به برادر تارا باس) بعضی کلمات همیشه فراموش می‌شوند. او هرگز آنها را تکرار نکرد.

ژان: چند وقتی است که حافظه‌ام ضعیف شده: خستگی است!

برادر سوم: خستگی خیلی زیاد، بله، درست است.

برادر تارا باس: ما شما را سرحال خواهیم آورد. مؤسسه ما در سابق يك کلینیک بود. ما انبارهایی از دارو داریم که طی قرن‌ها، توسط نسل‌هایی که پیش از ما آمدند، رویهم انبار شده‌اند. نگران نباشید برادر ژان، این داروها فاسد شدنی نیستند.
برادر دوم: فاسد نشدنی و امتحان شده.

برادر تارا باس: (با اشاره به برادر دوم) به او اعتماد کنید، این برادر ما مأمور داروخانه است. چند تا حب به شما می‌دهیم. موقع رفتن آنها را با خود ببرید. بهتر خواهید دید، و هر چه را دیده باشید به خاطر می‌آورید، قدرت توجه شما به‌طور بیمارگونه‌ی ضعیف شده است. ولی این قدرت توجه را

دوباره پیدا می‌کنید، تصویرها در ضمیر خود آگاهتان
ضبط خواهند شد. قدرت تصور بیشتری پیدا خواهید کرد.

ژان: پس خستگی ام چی؟... بله... زود خسته شدنم چی؟

برادر تارا باس: (به برادر دوم) زود خسته شدنش؟

برادر دوم: (به ژان) از بین خواهد رفت. کافی است موقع راه رفتن
آب نبات بمکید.

برادر سوم: من جوابهای تست را یادداشت کرده‌ام. متوسط است، اما
نه کاملاً؛ کمی پایین‌تر از متوسط.

برادر تارا باس: همینطور است. انتظار بیشتر از این را داشتیم. او نتوانسته
بود سوار کار سلاح به تن را ببیند و به خصوص، از آن حرف
چیزی به یاد نمی‌آورد.

برادر سوم: هیچ اشاره‌ی به این حرف نکرد.

ژان: حرف، چرا، بلد بودم، به نظرم می‌رسد که این بود... نه...
یادم نیست. ببخشید! در مورد بقیه چیزها باید این نکته
را در دفاع از خودم بگویم که من از مناطق مه‌آلودی
گذشتم؛ مه‌غلیظ. به زحمت جاده‌ها را می‌دیدم، حتی در فاصله
دو متری هم چیزی نمی‌دیدم.

برادر تارا باس: سلاح زرین سوارکار در بخار و مه هم می‌درخشد.

برادر سوم: ستاره متلاشی شونده را هم ندیده، آن دستگاه نورانی که
سیاهی را می‌شکافد، هم همینطور.

برادر تارا باس: (به ژان، اشاره‌کنان به برادر دوم) پیش از حرکت، او

داروهای مخصوصی به شما خواهد داد. و قطره قدرت دید
را در چشمتان خواهد چکاند.

برادر سوم: شنوایی خوبی هم ندارد، والا می توانست انفجار را در
تصورش مجسم کند یا دست کم صدایش را بشنود...
(برادر ارشد حرکتی می کند، تارا باس بطرف او برمی گردد)...
یا از راه مکاشفه به آن پی ببرد.

برادر تارا باس: (به برادر ارشد) بسیار خوب، برادر ارشد. سؤالات تست دوم
را از او خواهیم کرد. (به ژان) مسافر بزرگ، ما می خواهیم
بدانیم دوستانی که ما را ترک کرده اند و گم و گور شده اند،
حال چه می کنند، آن عده از دوستان که نیاز به کمک
دارند. آیا گداهایی ندیدید که کنار جاده ایستاده و دست
دراز کرده اند؟

ژان: من با سرعت می گذشتم، گفتم که، صاف به رو برویم نگاه
می کردم تا به مقصد برسیم.

برادر تارا باس: پس، از شهرها برایمان صحبت کنید.

ژان: شب بود و تاریکی عمیق.

برادر دوم: (به برادر سوم) وقتی روح کسل می شود، همین وضع
پیش می آید.

ژان: گاه روز می شد؛ بله؟ توجه می کنید که به خاطر می آورم،
در ابتدا، از دور، پیش از رسیدن به دشت بی آب و علف،
پیش از مه و بخاری که نه روز است، نه شب و جانشین روز

و شب می‌شود، از دور، و حتی موقعی که مه هنوز خیلی غلیظ نشده بود، از خیلی دور، شعله کسوره‌های ذوب فلز و دودکش‌های بلند و سرخ شده از حرارت را دیدم.

برادر تارا باس: نزدیک هم شدید؟ از وسط این شهرها هم گذشتید؟
ژان: به خیلی‌هاشان نزدیک شدم. اما آنها محو می‌شدند. یا دروازه‌ها بسته می‌شد. همیشه یا زود بود، یا خیلی دیر، دیگر کسی حق ورود نداشت!

برادر سوم: باز هیچ اطلاعات مشخصی نمی‌دهد. هیچ چیز برای اسناد و مدارک یا آمارهایمان در این حرف‌ها نیست. آخر شما هیچ چیز قابل ملاحظه‌ی ندیدید؟ چیزی که بیش از سایر چیزها در شما اثر کند، در ذهنتان باقی بماند، هیچ چیز در مزارع، در شهرهای کوچک، یا در راه ندیدید؟ هیچ گفتگوی جالبی با کسی نداشتید؟

ژان: هیچ کس نبود، دیگر کسی نبود. همانطور که به شما گفتم وقتی هنوز روشنایی وجود داشت، شب‌چند نفری به نظر من رسید... مثل چند فوج... بله چند فوج و چند شب‌چ، و بعد دیگر هیچ، دیگر هیچ کس نبود. مه همه‌جا را گرفته بود.
برادر تارا باس: مطمئن هستید که اگر آن آدم را ندیدید، صدای او را هم که کمک می‌خواست، نشنیدید؟ همان کسی که در مردابی که از کنارش گذشتید در حال غرق شدن بود؟

ژان: ندیدم، نشنیدم. حتماً موقعی که من از آنجا رد می‌شدم،

چنین اتفاقی نیفتاده، بی شك پیش از آن بوده، یا بعد از آن.
و الا می شنیدم. والا شاید در آب چیزی به نظر می خورد.
مه همه جا را گرفت.

برادر تارا باس: ببخشید که باز می پرسم. وقتی شب تمام شد، وقتی مه از
میان رفت، چه چیز دیده می شد.

ژان: گفتم که، پیش از آن، پرده بود ورودخانه، باور کنید که
فقط همین بود: دشت غم زده، دشت تیره، دشت بی آب و
علف تا چشم کار می کرد. چقدر طولانی بود این دشت! و
بعد مه همه جا را گرفت.

برادر سوم: فوجها در حال حرکت بودند؟

برادر تارا باس: برادران ماهیچ نمی دانند آقا، مثل بچهها هستند. امیدوارم
که با سوآلهاشان خسته تان نکنند؟

ژان: به هیچ وجه. آه بله، سر بازان در صفوف فشرده، در سپیده دم.
با چیزی شبیه به کیف روی کولشان. درست مثل بچه
مدرسه بیها.

برادر سوم: دنبالشان رفتید؟ کجا می رفتند؟

ژان: به طرف نوعی خورشید. پیش از رسیدن ناپدید می شدند.
یک مه یادود آنها را در میان می گرفت.

برادر تارا باس: (به دو برادر دیگر) با سوآلهاتان میهمان ما را خسته
می کنید.

ژان: دوباره، دشت؛ بعد، یک نور خشک... و بعد، مه همه جا را

گرفت.

برادر تارا باس: چیز دیگری برای گفتن هست؟

ژان: نه، چیز دیگری نیست. آه! چرا؟ چندبار در راه - زیاد توجهی نداشتم - چندبار در راه، در میان مه یا در شب، در گوشه جنگلی در انتهای جاده، در روشنایی صاعقه یا در پرتو مهتاب، يك چهره رنگ پریده به نظر می آمد، پیره زن ژنده پوش با چوبدستی اش، همینطور بی حرکت، بی آنکه حرف بزند، مرانگاه می کرد. بله. در چند فاصله، من او را دیدم، به زحمت در تاریکی دیده می شد، خمیده بود: حق داشتم توجهی به او نکنم، نه؟ این ساخته تصور خود من بود، فانتزی ام مسخره بازی در آورده بود، چهره بی آنقدر پیر که هرگز ندیده ام. خود پیری. دیگر ندیدمش. در خاطر ام... مه همه جا را گرفته است.

برادر دوم: آیا گهگاه برای نفس تازه کردن، استراحت می کردید؟

ژان: وقتی دیگر از پا می افتادم، می ایستادم، روی سنگی کنار جاده می نشستم و چشمانم را می بستم.

برادر تارا باس: (بالحنی شدید) در این حالت چه می دیدید؟

ژان: گفتم که چشمم را می بستم...

برادر تارا باس: درون خودتان چه می دیدید؟... چه منظره بی مدام جلو چشمتان می آمد؟

ژان: همان منظره. يك دشت غم زده، يك دشت تیره، يك دشت

پرازگل ولای، دشتی بی انتها که کوره راهپایش به هیچ کجا

نمی رسند؛ وبعد، مه همه جا را گرفت...

برادر تارا باس: شورش را در آورده اید. متوجه نیستید. از یکی از همین

کوره راهها شما به اینجا رسیدید.

ژان: درست است. و خیلی از این موضوع خوشوقتم. حقیقتاً

اقبال با من یاری کرد. از اینکه شما اینجا هستید. شکر

گزارم. چقدر به شما بدهکارم؟

برادر تارا باس: (پس از نگاهی به برادر ارشد، خطاب به ژان) برادر ارشد

ما از شما تشکر می کند که چنین صاحب نظرانه سفرتان

را برای ما تعریف کردید.

ژان: آه، خواهش می کنم...

برادر تارا باس: شما خیلی فروتنید، آقای ژان. این يك گپ زدن معمولی

نبود، يك کنفرانس حقیقی و شاید خود انگیزه بود.

کنفرانسی به نظر می رسد که ظاهراً خوب تهیه شده و

خوب مورد مطالعه قرار گرفته است، و به ظاهر ساده

می نماید؛ من عقیده دارم که کنفرانس شما منجز و دقیق

بود. هر چند که فاقد چاشنی های معمولی سخنرانی بود.

به نظر من، شما قطعاً حقه بازی نیستید؛ همانطور که ملاحظه

کردید برادران ما یادداشت بر می داشتند. و به شما نمره

دادند. هیچ چیز گم نخواهد شد، حتی يك کلمه از آنچه

گفتید از بین نمی رود، ما از شما بسیار متشکریم. حال

می خواهیم از شما رفع خستگی کنیم و شما را سرگرم کنیم. با يك نمایش تفریحی و سرگرم کننده چطورید؟ رد نکنید که دلخورمان می کنید. راحت بنشینید. باید وقتی ما را ترك می کنید، از ما راضی باشید. تشکر نکنید. ما میل داریم در دنیایی که شما به آن باز خواهید گشت و ما نمی توانیم آنرا بشناسیم چون در اینجا محبوسیم، شما نام مؤسسه ما را همه جا بگوئید. قبلاً از نقایص کارگردانی این نمایش از شما معذرت می خواهیم، امیدوارم همانطور که گفتم سرگرم کننده باشد، و هم چنین، شاید آموزنده هم باشد. هم فال، هم تماشا، خلاصه هر کار از دستان بر آید می کنیم! فراموش نکنید که ما آماتوریم. در نظر داشته باشید که در میان ما دو نفر وجود دارند که صدمات تربیتی دیده اند و یا شاید بتوانم بگویم از تربیتی به تدریج مسخ کننده صدمه دیده اند. حال به جایی رسیده اند که باید دوباره شروع کنند، منتها در جهت عکس. هر يك از این دو فرد باید جهت مخالف را یاد بگیرد. این فقط ساخته تخیل است. از حالت صورتتان به نظر می رسد که خوب حرف مرا نمی فهمید. این نمایش، بازی تربیت-تجدید تربیت است. خواهید دید.

برادر سوم به برادر ارشد نگاه می کند و بعد

برادر سوم: (آهسته، به برادر دوم): گمان می کنم برادر ارشد با من

موافق است. نتایج تست آقای ژان ناکافی است.

برادر دوم: درخشان نیست.

برادر تارا باس: (به کشیش‌ها و به تماشاچیان) ساکت! شروع می‌کنیم.

میله‌هایی به شکل دو قفس از سقف پایین می‌آیند. دونفر به سرعت وارد آنها می‌شوند و لباس‌های کشیشی را از تن خارج می‌کنند، دو برادر، در قفس‌ها را می‌بندند یا اینکه قفس‌ها از پشت صحنه وارد می‌شوند و تریپ و برشتول در آنها هستند، در این حال قفس‌ها روی ریل حرکت می‌کنند یا به طریقی دیگر کشیده می‌شوند. دوزندانی پیر هستند. دو برادر میز چرخ‌داری را هل می‌دهند که روی آن یک بادیه، یک دیگ و یک ملاقه است. هر یک به طرف یکی از سلول‌ها می‌رود.

برادر تارا باس: (به ژان) شما دو برادری که نقش زندانیان را بسازی

می‌کنند می‌شناسید. افسوس که برای این کار، قیافه وحشی و خونخواری ندارند. در قفس‌ها، دو نفری که قیافه چنین مفلوکی دارند، زندانی‌اند. اما آنها حرفه‌بی‌های سابقند، دو دلق واقعی. نمایش آموزشی‌یی که خواهید دید وهم اکنون شروع شده است، توسط برادر متخصص تعلیم و تربیت. که مأمور انواع تربیت - تجدید تربیت‌هاست کارگردانی شده است. (به طرف برادر ارشد رومی‌کند) برادر ارشد، من مأمور پذیرایی از بازدیدکنندگانم... من نمی‌توانم... جزء اختیارات من نیست که... (سکوت برادر -

ارشد) ... بسیار خوب برادر ارشد. (به ژان) برادر ارشد می‌گوید که برادر متخصص تعلیم و تربیت هم اکنون کارهای دیگری دارد.

ژان: کارهای دیگری دارد؟

برادر ناراباس: ... به طوری که مجبورم یواشکی جای او را بگیرم. نمایش کاملاً موفق نباشد. معذرت می‌خواهم. امیدوارم بتوانید جریان را دنبال کنید... آنجا بنشینید، بهتر خواهید دید، این جایگاه مخصوص است...

برادران دیگری به عنوان تماشاچی وارد می‌شوند. دوتن از آنان، یک صندلی راحتی و یک کرسی کوتاه برای زیر آن می‌آورند و ژان را روی آن می‌نشانند، مثل سالن تئاتر. بقیه افراد، چون تماشاچیان معمولی روی صندلی‌هایی که با خود آورده‌اند در دو طرف ژان می‌نشینند. دست کم در ابتدا، بی‌حرکت شروع به تماشا می‌کنند. در ابتدای بازی که در زیر می‌آید، آنها سرپوش‌هایشان را برمی‌دارند و چهره‌های گرفته و غم‌زده‌شان را عیان می‌کنند. نور قرمز روی کتف‌هایی که در سمت تریپ قرار دارند؛ کشش‌های دیگر، در طرف برشتول، لباس سیاه پوشیده‌اند. هر گروه جداگانه، و در حالی که گروه دیگری بی‌حرکت است، در لحظات مهم، با کف زدن‌های آهنگ‌دار و با حرکات دسته‌جمعی که آنهم آهنگین است و نیز با حرکات مخصوص صورت، حرف‌هایی را که ناراباس خطاب به این یا آن زندانی می‌زند، تأیید می‌کنند. ژان با اضطراب با حرکات صورت خود در این بازی شرکت می‌کند. او شکنجه و عذاب دوزندانی

را منعکس می‌کند. حرکات صورت او با وضع گروه تأیید کننده تماشاچیان در تضاد است. او هم‌چنین اضطراب دو زندانی را منعکس می‌کند. او در بازی «شریک» می‌شود و خود را جای آن دو نفر فرض می‌کند. گهگاه، به خصوص در ابتدا، او باقیافه ابلهانه‌پی نشان می‌دهد که چیزی نمی‌فهمد یا در حالت بهت فرو رفته است؛ حتی گاه می‌خندد، انگار که یک بازی را تماشا می‌کند. بعد، به تدریج که می‌فهمد، عکس‌العمل‌های دردناک و دراماتیک از خود نشان می‌دهد. به طرف کشیشان تماشاچی برمی‌گردد. انگار می‌خواهد از آنها سؤال کند.

برادر تاراباس: بنشینید... خواهش می‌کنم... ناراحت نباشید.

ژان: من نمی‌خواهم قیافه رئیس جلسه را داشته باشم... این، جای برادر ارشد است.

برادر تاراباس: خواهش می‌کنم... بیخود توأضع نکنید... راحت بنشینید... ساکت... بازی شروع شد... بازی شروع شد...

طی این گفتگو، برادران دیگر روی صندلی‌هایشان نشسته‌اند. برادر ارشد در عقب سر همه، پا برجا ایستاده است و با قد بلندش بر همه مسلط است. تاراباس یک شنل مجلل سرخ رنگ در طرف تریپ و یک شنل سیاه رنگ در طرف برشتول قرار می‌دهد. و سرپوشی به سر خود می‌کشد که آنهم سرخ و سیاه است و دوسوراخ بزرگ در جای چشم‌ها دارد. جلوی دهان باز است.^۱

۱- به هنگام نمایش، چه در فرانسه و چه در آلمان، صورت تاراباس پوشیده

برادر تارا باس: حالتان چطور است آقای تریپ؟ روحیه‌تان چپی؟ هنوز در زندانید. البته که وضع خوشی نیست. افسوس! باید توکل کرد. ایمانتان به شما کمک خواهد کرد. انگار با من قهرید؟ کم لطفی می‌کنید. (به طرف زندانی دیگر برمی‌گردد)
آقای برشتول عزیز!

تریپ: (به تارا باس که بالباسی که گفتیم، در حال حرف زدن با برشتول است) خواهش می‌کنم. این در را باز کنید. مرا آزاد کنید.
برادر تارا باس: (خطاب به جمع. یعنی ژان، کشیشان و نیز تماشاچیان سالن) همه‌شان همین را می‌گویند. همین که به خاطر تقصیر خودشان، یا تقصیر کسی دیگر، یا تقصیر هیچ‌کس به زندان می‌افتند، می‌خواهند بیرون بیایند. آزادی می‌خواهند.
آزادی فقط به صورت موقت وجود دارد.

برشتول: من آزادی موقتم را می‌خواهم.

برادر تارا باس: (به برشتول) ببینید آقای عزیز، آقای تریپ، همسایه شما، که او هم به عللی دیگر وحتىی کاملاً برعکس علت زندانی شدن شما، در زندان است، می‌خواهد آزاد شود. به نظر من چه بهتر از این! متأسفانه شما دونفر تنها

→ نبود. در دوسلدورف، قفس‌ها از سقف پائین می‌آمدند و دو دلقک در آن فرار داشتند. در کمدهی فرانسه، قفس‌ها جلوی چشم تماشاچیان در صحنه ساخته می‌شد. یلکانهایی به شکل آملی تئاتر از دیوار خارج می‌شد و کشیشان تماشاچی روی آن می‌نشستند.

زندانیان ما نیستید! من نمی‌توانم همه را آزاد کنم. فکرش را بکنید! هزاران و هزاران نفر آزاد شده‌ی بی‌کس در تمام جهات، در هر کجای، و در منتهای بی‌نظمی در حال دویدن‌اند. فکر کنید: زندانهای خالی، کوجهای پراز مردمی که ول می‌گردند، ول می‌گردند... دنیای وارونه‌ی درست خواهد کرد. من نمی‌توانم مسئولیت چنین ازدحامی را به عهده بگیرم. (خندهٔ ژان. دیگران نمی‌خندند) خودم را جای شما می‌گذارم آقای تریپ، البته در ذهنم. خودم را جای شما می‌گذارم آقای برشتول. نمی‌توانم فکر کنم که چقدر مشکل مرا درک می‌کنید. به‌علاوه اگر شما در اینجا هستید درست به علت آنست که خودتان راهم درک نمی‌کنید. از چه آزاد خواهید شد؟ از مردن، از سرما؟ (خنده) در اینجا شما محفوظید. از کشته شدن توسط صاعقه؟ در اینجا، روی سقف، یک برق‌گیر وجود دارد. در اینجا شما از هر نوع قید و علقه‌ی درامانید... فعلاً کم و بیش در بندید، البته، ولی واقعی‌ترین بندها، بندهای عاطفی و هیجانی است. زندان حقیقی، از خود بیگانگی روحی است. اینطور نیست آقای برشتول؟ مثلاً شکنجهٔ بدنی، شما را از شکنجه‌های روحی‌تان آزاد می‌کند. وقتی شما را شکنجه می‌دادند، آیا به چیز دیگری فکر می‌کردید؟ فکر بیرون رفتن را از سر بیرون کنید، خواهید دید که خیلی آرام‌تر خواهید

شد. در ضمیر آگاه شما، سوابق ذهنی و عادات کهنه‌یی است که به شما چسبیده‌اند یعنی همان سیستم‌ها، آئین‌ها، دگم‌ها، افسانه‌ها، عادت‌ها، و فکرهای خودکاری که شما را عذاب می‌دهند. بگذارید بقایای یک تربیت غلط از وجودشان پاک شود. آه که افکار اکتسابی چقدر سرسخت و لجوجند! وقتی از پیشداوریهای زشت خود خلاص شدید، تقریباً آزاد خواهید بود، یا بهتر است بگوییم برای آزادی آماده خواهید بود.

چهار ریلیکی که به دنبال می‌آید، باید تقریباً همزمان باشند.

برشتول: با حرفهای شما آشنائیم آقا، اقلأً صدبار تکرار کرده‌اید.
ترویپ: مرا قانع نکردید.
برشتول: حرفهای شما متکی به یک تئوری بی‌اساس است.
ترویپ: حرفهای کلی.

برادر تارا باس: تا حدی ایرادهای شما را قبول دارم. حق دارید. هر چیز تا وقتی به تجربه ثابت نشود جز یک تئوری پا در هوا و تجریدی نیست. حال وقت آن رسیده است که آن را با عمل محک بزنیم. اگر واقعاً بخواهید، رنج نمی‌برید، تا وقتی رنج می‌کشید که از رنج کشیدن خوشتان می‌آید؛ همین که خواستید، خودتان می‌توانید آن را قطع کنید. (کف‌زدنهای آهنگین از طرف سیاه‌پوشان و سرخ‌پوشان) ما

فقط يك سم زدائی از شما می‌کنیم. شما پاك خواهید شد، و عاقل. روح قابل انعطافی خواهید یافت. کاملاً آزاد خواهید شد.

تویپ: پس می‌توانیم برویم؟

(حرکاتی به علامت تنفر از طرف سرخ پوشان)

برشتول: در قفس را باز می‌کنید؟

(حرکاتی به علامت تنفر از طرف سیاه پوشان)

برادر ناراباس: وقتی از شما سم زدائی شد، دیگر به هیچ وجه اینطور قضاوت نخواهید کرد. به آنچه در حال حاضر قفس می‌گویید، نام مناسبی خواهید داد. حال روحی شما عوض خواهد شد. اعتقادات عمیق‌تان، خوب! خودتان خواهید دید. خلاصه شما دونفر و من، چیزی را که شما نظریات، یا فرضیات، می‌نامید، مورد تحقیق قرار می‌دهیم. طی سی‌درس، شما از آنچه ناراحت‌تان کرده است خلاص می‌شوید و مثل این دو برادر نورانی می‌شوید (اشاره به برادر دوم و برادر سوم می‌کند) که فقط برای کمک و خدمت به شما در اینجا هستند. آنها از یاد بردن را یاد گرفته‌اند، آنها هم از همان راهی که شما رفته‌اید، رفته‌اند. مگر شکایتی از این امر دارند؟ نگاه کنید، از این موضوع خنده‌شان می‌گیرد. همه چیز درست خواهد شد. سی‌درس، نه بیشتر. سی‌تا. امروز درس اول است.

حرکات صورت ژان، قیافه دیگران تکان نمی‌خورد

برادر دوم: (به برشتول) گرسنه‌اید آقای برشتول؟ وقت غذاست. چه

سوپ خوبی!

برادر سوم: (در همان حال، خطاب به تریپ) گرسنه‌اید آقای تریپ؟ چه

سوپ لذیذی. چه سوپ خوبی!

تریپ: نه سوپتان رامی‌خواهم، نه نان‌تان را.

برشتول: (تقریباً در همان حال) ترجیح می‌دهم از گرسنگی

بترکم. در را بازکنید.

برادر دوم: (به برشتول) گرسنه بودن که خجالت ندارد.

برادر سوم: (در همان حال خطاب به تریپ) گرسنه بودن که خجالت ندارد.

برادر تارا باس: (به برشتول و بعد به تریپ) وقت غذاست. خجالت نکشید.

بخورید (تردید برشتول و تریپ) اگر گرسنه‌تان نباشد ما

دلخور می‌شویم. چقدر زحمت کشیدیم تا یک غذای خوب

درست کردیم (خطاب به برشتول) البته شما یک نفر زندانی

بیش نیستید. (خطاب به تریپ) البته شما یک نفر زندانی

بیش نیستید. (خطاب به هر دو) ما به این خاطر شما را

تحقیر نمی‌کنیم (حرکات صورت ژان حاکی از رفع نگرانی) ما

نمی‌خواهیم کسی را که در اشتباه است، بکشیم (به برشتول)

از نظر ذهنی شما گناهی ندارید (به تریپ) ما رحم و شفقت

داریم . (خطاب به هردو) مامی خواهیم شما را به راه حقیقت
بیاوریم. ما سعادت شما را می خواهیم. به این منظور، ما
باید سلامت کامل شما را تأمین کنیم. (خطاب به تریپ) ما
مراقب سلامت شما هستیم آقای تریپ. (به برشتول) ماشما
را دوست داریم آقای برشتول. (به هردو): صمیمانه و از
تهدل.

برادر سوم: (به تریپ) چه بوی خوشی!

برادر دوم: (در همان حال، خطاب به برشتول) چه سوپ خوبی!

برادر تارا باس: (خطاب به هردو) اگر غذا نخورید، اگر لاغر شوید، اگر
مریض شوید، ما را تنبیه خواهند کرد. شما که نمی خواهید
به ما آسیبی برسانید؟ بجنبید آقای برشتول! بجنبید
آقای تریپ (صدای زنگ ساعت دیواری) ظهر است و وقت
غذا.

دو زندانی جوابی نمی دهند.

برادر دوم و برادر سوم: (با هم) وقت غذاست.

برادر تارا باس: (به دو برادر دیگر) بالاخره گرسنه شان می شود. سوپ را
گرم نگاه دارید.

برادر تارا باس: (به برشتول) غذا حاضر است. (به تریپ) غذا حاضر است.

۱- زمزمه‌یی از تأیید، تنفر، کف زدنهای کاملاً موزون و کاملاً مقطع تماشاگران
سرخ و سیاه، که باید در میزانشن تنظیم شود.

(صدای زنگ ساعت)

برادر سوم: (به تریپ) ساعت يك است.

(باز زنگ ساعت)

برادر دوم: (به برشتول) ساعت دو است.

زنگ ساعت

برادر سوم: (به تریپ) ساعت سه است.

زنگ ساعت

برادر دوم: (به برشتول) ساعت چهار است.

زنگ ساعت

ژان: (با اضطراب از روی صندلی اش فریادکنان) ساعت ۶ آقای

تریپ.

صدای زنگ (تمام سرخپوشان با تعجب به سوی ژان
برمی گردند)

برادر دوم: (به برشتول) ساعت نه است آقای برشتول.

زنگ ساعت

برادر سوم: (به تریپ) نیمه شب است آقای تریپ.

زنگ ساعت

برادر دوم: (به برشتول) نیمه شب است آقای برشتول.

زنگ ساعت

برادر سوم: (به تریپ) ظهر است آقای تریپ.

ژان: (با همان بازی) ظهر است آقای برشتول.

زنگ ساعت (همان بازی از طرف سیاه پوشان)

برادر سوم: (به تریپ) ظهر است آقای تریپ.

برادر دوم: (به برشتول) ظهر است آقای برشتول.

برادر سوم: (به تریپ) ساعت سه است. هنوز گرسنه‌تان نیست آقای

تریپ؟

برادر دوم: (در همان حال به برشتول) ساعت سه است. هنوز گرسنه‌تان

نیست آقای برشتول؟

برادر تارا باس: (خطاب به هر دو) قبول کنید. شما را به چیزی متعهد

نمی‌کند. و ما شما را آزاد خواهیم کرد.

تریپ: مرا مستخره می‌کنید. دروغ می‌گوئید.

برشتول: دروغ می‌گوئید.

برادر تارا باس: ما بیش از حد به شما احترام می‌گذاریم (این یکی و بعد آن

یکی را نگاه می‌کند)

برشتول: من به هر سوپی بدبینم.

خنده ژان. زمزمه اعتراض از طرف سرخ‌پوشان و

سیاه پوشان. ژان یک‌ه می‌خورد و خنده‌اش را قطع

می‌کند.

برادر تارا باس: (به هر دو) اشتباه می کنید.

برادر دوم و

برادر سوم: (با هم، در حالی که ساعت زنگ می زند، بشقابها و ملاقه ها

را تکان می دهند): ساعت چهار، پنج، شش. کی گرسنه است؟

کی سوپ میخواد؟ داریم سوپ را برمی داریم و می بریم!

و انمود می کنند که دارند می روند

برادر تارا باس: (به دو برادر دیگر) بمانید. حوصله کنید. این بیچاره ها را

ببینید چطور حوصله می کنند.

برشتول: تشنه مه

تریپ: تشنه مه، گشتمه

زان آب دهانش را فرو می دهد، انگار گلوش خشک شده.

برادر تارا باس: (رو کنان به برادر ارشد) بیش از يك هفته مقاومت نکردند.

(خطاب به دو زندانی) تبریک! تبریک! خیلی از این سمج ترها

را دیده بودم. حتماً عادت به زیاد گرسنه ماندن ندارید. این

طور بهتر است. ببینید آقای تریپ، ببینید آقای برشتول،

اعتصاب غذا کار احمقانه یی است. سوپ زندانیان چقدر

خوشمزه است، آشپزهای ما عالی هستند. (به برشتول) برایتان

غذای آوریم (به تریپ) البته، برایتان غذا می آوریم.

تریپ: زود باشید. تماشا کنید.

برشتول: (همزمان): عجله کنید.

برادر تارا باس: (به هردو): به شما غذا خواهیم داد، نگران نباشید. با اینهمه، برادر ارشد، متوجه شده است که شما به تشریفات اعتنایی ندارید. او می‌خواهد که قواعد و آداب مورد نظر، رعایت شوند.

برشتول: خوراک، برادر، خواهش می‌کنم.

تریپ: (همزمان) سوپ من، برادر، خواهش می‌کنم، سوپ من، سوپ من.

برادر تارا باس: نشد. به میله‌ها آویزان نشوید، قدغن است. مثل قحطی- زده‌ها دستتان را از لای میله‌ها بیرون نیاورید. (خطاب به دو برادر) يك متر عقب بروید، ممکنست همه چیز را زمین بریزند. (به تریپ و برشتول) اگر بشقاب را برگردانید، دیگر از سوپ خبری نیست (به تریپ) چرا گفتید سوپ «هن»؟ این سوپ «ما»ست، ما آنرا با سبزی‌های باغچه‌مان و با آبی که برادران از چاه‌مان بیرون می‌کشند درست کرده‌ایم. حتی از کره‌مان هم در آن ریخته‌ایم. باید بفهمید که این سوپ «ما»ست. حرفی نداریم که از آن به شما هم بدهیم، منتها شرط دارد (به برشتول) شرط دارد. (به تریپ) شرط دارد.

برشتول: استدعا می‌کنم، نیکی کنید و به من غذا بدهید.

تریپ: رحم کنید، آب، غذا.

برادر تارا باس: (به برشتول) منظور تان از نیکی چیست، آقای برشتول؟ شما به نیکی من متوسل می شوید. شما به نیکی عقیده دارید. (خطاب به هر دو) سوپتان را خواهند داد، چون گفتم که سوپتان را خواهند داد. اما اول، تشریفات. نه وقت کم داریم، نه غذا. (خطاب به برادر دوم) به آقای برشتول غذا بدهید، طبق اصول تعلیم و تربیت. (به برادر سوم) و به آقای تربی، طبق اصول تعلیم و تربیت. (به هر دو برادر) این آقایان هم انسانند. ما نباید غذا را مثل جانوران وحشی، جلوی آنها پرت کنیم. طبق اصول، برادران.

ژان: (به طرف تارا باس می رود) ببینید برادر تارا باس!

برادر تارا باس: (به ژان رومی کند) بله؟

ژان: مجبورم تا آخر صحنه بمانم؟

زمزمه سرخ پوشان و سیاه پوشان

برادر تارا باس: هر طور میل دارید. خارج از نزاکت است که بقیه اش را ندیده بروید. بازیگران دلخور خواهند شد. برادر ارشد این نمایش را برای شما ترتیب داده است. زیاده طول نخواهد کشید. می دانیم که عجله دارید. بروید بنشینید.

ژان به جای خود برمی گردد.

برادر تارا باس: (به برشتول) آگر به شما غذا بدهیم، از راه نیکی است؟ و نه از راه عدالت خواهی؟ (به برشتول) شما از ترحم حرف

زدید، بله؟

تریپ: بله

برادر تارا باس: شما قابل تر حمید آقای تریپ. اینرا می فهمم. اما اگر از راه ترحم به شما غذا بدهیم، شما را تحقیر کرده ایم. ما باید به شما غذا بدهیم چون حقتان است. (به برشتول) این نیکی از کجا ممکنست آمده باشد؟ گمان می کنید که ما نیکوکاریم، که ما عادلیم، که ما ظالمیم؟ (به هردو) باید در سلول سردتان باشد. مارا می بخشید. سوپ گرمتان خواهد کرد. اول سوپ می خواهید یا آزادی؟ شما بیش از آن ضعیف شده اید که بتوانید تا انتهای دشت، تا پای کوه بروید، بعد از کوه بالا بروید و از مرزی که در قله است بگذرید. پس اول سوپ، بعد درها را باز خواهیم کرد. (به تریپ) آیا سوپ حقتان است؟

تریپ: نمی دانم، گرسنه ام.

برادر تارا باس: (به تریپ) چطور نمی دانید؟ (به تریپ و برشتول) سعی کنید کمی بر خود مسلط شوید. صبر داشته باشید. (به برشتول) سوپ خوبی است. به عقیده شما ما هم به اندازه این سوپ خوبیم، کمتر خوبیم یا طور دیگری خوبیم؟
برشتول: من خوب بودن شما را قبول ندارم و گمان نمی کنم که سوپ هم خوب باشد. فقط مرا تغذیه می کند.

برادر تارا باس: (به این و بعد، به آن): پس سوپ حقتان است؟ پس سوپ

حقتان است؟

تریپ: من کار بدی نکرده‌ام، حقم است. این که قابلی ندارد.

برادر تارا باس: (به برشتول) ما ذاتاً بدجنسیم؟

برشتول: انسان نه خوب است نه بدجنس.

برادر تارا باس: (به تریپ) اگر حقتان است پس چرا گفتید «از راه ترحم

به من غذا بدهید» و نگفتید «چون حقم است»؟

برشتول: من افسون نیکی را باطل کردم. می‌دانم در پس آن چیست.

همه چیز بستگی به قرار و مدار دارد که ما بین خود

می‌گذاریم.

کف زدن سرخ پوشان، مخالفت سیاه پوشان

برادر تارا باس: (به تریپ) شما گفتید «از راه ترحم به من غذا بدهید».

پس فکر می‌کنید که ما ناعادلیم. اما در عین حال رحم داریم.

برشتول: قرار دادهایی است که فقط از ضرورت ناشی می‌شود.

برادر تارا باس: (به برشتول) چه ضرورتی؟ (به تریپ) چرا شما را در اینجا

انداخته‌اند، آقای تریپ؟

تریپ: نمی‌دانم.

برادر تارا باس: (به تریپ) چون دلمان خواسته است؟

تریپ: نمی‌دانم.

برادر تارا باس: (به تریپ) از روی اشتباه؟

تریپ: نمی‌دانم.

برادر تارا باس: (به تریپ) چون بدجنسیم؟

برشتول: من از ضرورتی حرف زدم که زندگی جمعی پیش می‌آورد.

برادر تارا باس: پس بین خودمان کنار می‌آییم و کسی ما را نمی‌بیند؟

برشتول: که می‌تواند ما را ببیند؟

برادر سوم: (به تریپ) آیا ما در قبال شما مقصریم؟

برادر تارا باس: (به برشتول) پس هیچکس نمی‌تواند ما را ببیند؟ نه از بالا،

نه از پایین؟

برشتول: منظورتان را نمی‌فهمم.

تریپ: (به برادر تارا باس) من نمی‌دانم شما خوبید یا بد. بعداً از

این موضوع صحبت خواهیم کرد. فعلاً جیره‌ام را بدهید،

قول داده‌اید.

برادر تارا باس: (به تریپ) هر طور میل دارید. فقط بگوئید ما در قبال

شما مقصریم یا نه. (به برشتول) اگر هیچکس ما را نمی -

بیند و نمی‌تواند مرا مجبور کند که خوب باشم، که می -

تواند مانع شود که من بگذارم شما از گرسنگی بمیرید؟

اگر مزاحم شوید، من می‌توانم قرارداد را نقض کنم.

تریپ: (به برادر تارا باس) بله. بله. شما در قبال ما مقصرید.

برادر تارا باس: (به تریپ) پس ما از روی بدجنسی شما را در قفس کردیم؟

جواب بدهید تا جیره‌تان را بگیریم.

برشتول: (به برادر تارا باس) درست است. هیچکس شما را مجبور

به رعایت قرارداد نمی‌کند. من در ید قدرت شما هستم.

برادر تارا باس: (به برشتول) پس من می‌توانم بگذارم شما از گرسنگی
بمیرید بی آنکه کسی کاری به من داشته باشد؟

تریپ: (به برادر تارا باس) از روی بد جنسی هم نیست که شما
مرا به اینجا انداخته‌اید. دیگر نمی‌توانم بایستم. گرسنه‌ام.
برشتول: خواهش می‌کنم، این شوخی را کنار بگذارید.

برادر تارا باس: (به تریپ) محکم باشید. اگر از روی بدجنسی نیست پس
علتش چیست؟ (به برشتول) به خودم اجازه نمی‌دهم شوخی
کنم. (به تریپ) علتش چیست؟ (به برشتول) متوجه‌ام. ما از هم
متفریم و دست بالا، نسبت به هم بی‌اعتنا. در این صورت،
به چه عنوان از من می‌خواهید که نگذارم شما از گرسنگی
بمیرید؟

برادر دوم: (به برشتول، در حالی که ملاقه‌اش را تکان می‌دهد) حسابی
به کسی نباید پس داد.

برشتول: (به برادر تارا باس) شما قول دادید. شما قول دادید.
برادر تارا باس: (روکنان به سمت تریپ) دارید می‌افتید... آه! بلند شدید.
نه، از هوش نروید. چه بوی خوبی دارد! (به برادر سوم)
سرپوش را بردارید. بویش کافی است تا او را حال بیاورد.
(به برادر دوم) شما هم سرپوش را برای آقای برشتول
بردارید؛ نباید استئنا قائل شد. این بو، خودم را هم آرامش
می‌بخشد و به اشتها می‌آورد.

برادر سوم و نمود می‌کند که ملاقه را به سمت تریپ

دراز می‌کند. دوباره پس می‌کشد. از نو دراز می‌کند و باز پس می‌کشد. همین عمل را برادر دیگر، مقابل قفس برشتول تکرار می‌کند. ژان از جایی که نشسته است، عمل دراز کردن ملاقه را انجام می‌دهد.

برادر تارا باس: (به تریپ) ببینم، شمارا نه به دلخواه ما و نه به علت بدجنسی

در این قفس کرده‌اند. پس به چه دلیل؟

تریپ: به اشتباه مرا اینجا انداخته‌اند.

برادر تارا باس: (به تریپ): گمان می‌کنید شما را با دیگری عوضی گرفته‌ایم؟

ما در اینجا صورت همه افراد را داریم، و عکس همه و

پرونده همه را. مامی دانیم هر کس چه کرده است، هر کس

چه اندیشیده و هر کس چکار خواسته است بکنند. ما

بهترین متخصصان بایگانی را در اختیار داریم. ممکن

نیست اشتباه کرده باشیم.

تریپ: منظورم این نبود. شما مرا با دیگری اشتباه نکرده‌اید.

اشتباه شما يك اشتباه فکری است. من گرسنه‌ام.

برشتول: (به برادری که ملاقه را جلو بینی او می‌آورد و باز پس

می‌کشد) بس کنید. خواهش می‌کنم.

برادر تارا باس: (به برشتول) باز هم این جمله را تکرار می‌کنید؟

برادر دوم: (به برشتول) به عنوان چی یا کی از من خواهش می‌کنید؟

ژان: (از جای خود) به عنوان چی، به عنوان کی؟

برشتول: به عنوان هیچ.

برادر تارا باس: (به تریپ) اشتباه در قضاوت؟ محاکمه بی وجود نداشت.

(به برشتول) شما به هیچ عقیده دارید آقای برشتول؟

برادر سوم: (خطاب به جمعیت) محاکمه، يك نوع تشریفات است. قضاوت پیش از محاکمه می آید.

برادر تارا باس: (به تریپ) پس ما در استدلال اشتباه کرده ایم؟ عجب! عجب! (به برشتول) ببخشید! شما خدا را قبول ندارید؟

برشتول: خدا را چرا این وسط می کشید؟

تریپ: آقا، من گرسنه ام.

برادر تارا باس: (به تریپ) می دانم، می دانم؛ اما حرف بزنید، چون منم که گرسنه و تشنه حرفهای شمایم. (به برشتول) بی پرده حرف بزنید. وقتی با عمق فکرتان آشنا شدم، سوپتان را خواهم داد. (به تریپ) روشن حرف بزنید، جواب بدهید. (به برشتول) بدون حاشیه رفتن.

تریپ: با حالی که من دارم...

برادر سوم: (به تریپ) اگر غذایی را که می خواستند به شما بدهند درد نمی کردید حالا در این حال نبودید. لجاجت چیز بدی است و به هیچ جا نمی رسد.

برادر تارا باس: (به برشتول) خدا را قبول دارید یا نه؟ (به تریپ): توضیح دهید ببینم آیا به نظر شما فقط در مورد شما اشتباه شده است؟

تریپ: مسأله اینطور مطرح نیست.

برشتول: نه. من خدا را قبول ندارم. چطور می توان خدا را قبول

داشت؟

جنب و جوش در طرف سیاه پوشان.

تویپ: (به برادر تارا باس) شما اشتباهی در استدلال نکرده‌اید. اگر مرا توقیف کردید، کاملاً منطقی است و منطبق بر ضوابطتان. در کار شما فقط يك اشتباه اساسی است و آنهم در اساس دگمیتان است.

برادر تارا باس: (به برشتول) بدبخت! شما به خدا اعتقاد ندارید! (با انگشت به برشتول اشاره کنان و با لحنی آمرانه) به این دلیل است که خیال می‌کنید آدم‌ها بدجنس‌اند. به این دلیل است که يك همبستگی انسانی بعید و غیر محتملی را اختراع می‌کنید. (به تویپ) ما دگم نداریم. ولی شما، پیشداوری - هایی دارید. (به برشتول) این همبستگی انسانی که از آن حرف می‌زنید، شالوده‌اش جز خدا چه می‌تواند باشد؟

برشتول: ضرورتها این شالوده را می‌سازند. بعد از غذا در این باره صحبت خواهیم کرد، بعد از غذا، بعد از غذا.

تویپ: (به برادر تارا باس) چطور می‌توانید ضوابطی داشته باشید؟
برادر تارا باس: چه ضوابطی؟

تویپ: مثلاً ضوابطی که به شما اجازه دهد مر از ندانی کنید.
برادر تارا باس: (شانه بالا می‌اندازد و با لبخند) این سوالات مربوط به من نیست. دستور داشتیم.

برشتول: من جواب دادم نه. آشکارا گفتم نه. پس غذایم را بدهید،

چون گفتید که اگر بطور روشن آره یا نه بگوییم، به من
غذا خواهید داد.

برادر تارا باس: (به تریپ) آقای تریپ...

برشتول: (به برادر تارا باس) حال که جواب دادم، به قولتان عمل
کنید.

تریپ: رحم کنید، آقا...

برادر سوم: (به تریپ) مرا «برادر من» صدا کنید.

تریپ: (به برادر تارا باس) رحم کنید برادر من....

برادر تارا باس: (به برشتول) به قولم عمل کنم؟ طبق کدام قرارداد؟ شما
هیچ به درد من نمی خورید. (به تریپ) مانه دگم داریم...

برشتول: دیگر قادر به ایستادن نیستم.

برادر تارا باس: (به تریپ) نه اصول، نه ضابطه؛ ما آزادیم.

برادر دوم: (به برشتول) هنوز گرسنه اید؟

برادر تارا باس: اگر شما در حبسید، به علت آنست که شما نید که اعتقاد و

ضابطه و دگم و یا (روکنان به برادر دوم) به آن چه

می گوید؟ آهان، اخلاق دارید. (به تریپ) خلاصه مشتی

پیشداوری. شما زندانی ما نیستید. زندانی فکر خود هستید.

برادر دوم: (به برشتول) نمی دانم باید به شما غذا بدهم یا نه! غذا

دادن به شما به چه درد ما می خورد؟

برشتول: (به برادر دوم) دیگر هیچ چیز از شما نمی خواهیم.

برادر دوم: (به برشتول) ترجیح می دهید از گرسنگی بمیرید؟

برشتول: بله، ترجیح می‌دهم.

برادر تارا باس: (به‌تریپ) با وجود بی‌غذائی فلسفه می‌بافد! بیچاره آقای تریپ، از گرسنگی خواهید مرد. در این فکر بودم که آزادتان کنم (به برشتول) ترجیح می‌دهید از گرسنگی بمیرید. در این فکر بودم که آزادتان کنم... می‌بینید که همه چیز برایتان علی‌السویه نیست.

برادر سوم: (به‌تریپ، درحالی که ملاقه‌اش را نکان می‌دهد) اول خوردن

یا اول رفتن؟

برادر تارا باس: (به برشتول) شما نه به‌نیکی عقیده دارید نه به‌بدجنسی. به‌خدا هم عقیده ندارید. فقط سوپ را قبول دارید و آزادی را. با اینهمه می‌خواهم چیزی که برای شما گران‌بهاست ولی نمی‌توانید آن را تعریف کنید - یعنی آزادی - را به‌شما باز گردانم.

تریپ: اول غذا، بعد در قفس را باز کنید. فعلاً من بیش از اندازه تحلیل رفته‌ام.

برادر تارا باس: (به‌تریپ) شما انتخاب کردید. اول، خوردن. یعنی اینجا

ماندن. می‌بینید که انتخاب آدم را زندانی می‌کند.

برشتول: دروغ می‌گوئید.

برادر تارا باس: (به برشتول) به ما توهین کردید. من شما را می‌بخشم.

برشتول: بگذارید بروم.

برادر تارا باس: (به برشتول) از شما اطاعت می‌کنیم (به‌تریپ) از شما

اطاعت می‌کنیم (به هردو) قبول می‌کنم. اول به شما غذا
خواهیم داد. بعد در را به‌رویتان خواهیم گشود.
برشتول: باز کنید.

برادر تارا باس: (به برشتول) باز یادآوری می‌کنم که در راه از پادرخواهید
آمد.

تریپ: فعلاً يك بشقاب سوپ داغ کافی است، رحم داشته باشید.
برادر تارا باس: (به برشتول) اول باید حالتان جا بیاید (به تریپ) راستی
راستی که این تکیه کلام شماست! همیشه کلمهٔ ترحم در
دهانتان است. مگر این کلمه سیرتان می‌کند؟ نه، اینطور
نیست؟

برشتول: بعد از غذا می‌گذارید بروم؟
برادر تارا باس: (به برشتول) که بروید در جای دیگر زندانی بشوید؟
اهمیت ندارد، به خودتان مربوط است.
تریپ: (به برادر تارا باس) به خاطر خدا.

برادر تارا باس: (به تریپ) پس شما به خدا عقیده دارید، آقای تریپ؟
(به برشتول) بله اگر غذا بخورید بعد می‌توانید بروید.
(به تریپ) به خاطر خدا يك تکیه کلام نیست، قطعاً نیست.
آیا به خدا عقیده دارید؟ جواب بدهید. عقیده داشتن به
خدا عیبی ندارد. آره یا نه؟ جوابش که مشکل نیست.
به خدا عقیده دارید یا نه؟ (به برشتول) بدانید که هیچ چیز
نمی‌تواند مرا وادارد جیرهٔ غذایتان را به شما بدهم. هیچ

وعده‌ی، هیچ قولی، هیچ چیزی. شاید جز در صورتی که خواهش کنید.

تریپ: (به برادر تارا باس) من به خدا عقیده دارم، بله، عقیده دارم. برادر تارا باس: (به تریپ) این سؤال فقط تشریفاتی بود. مامی دانیم که شما به خدا و بخشایش الهی عقیده دارید.

برشتول: من از شما خواهش کردم و باز می‌کنم، بله.

ژان: (از جای خود) از شما خواهش می‌کند.

برادر تارا باس: (به برشتول) از من خواهش می‌کنید. باید خواهش کرد.

تریپ: (به تارا باس) بله. من به بخشایش و رحمتش عقیده دارم.

برادر تارا باس: (به برشتول) روی خواهستان به من نباید باشد.

برشتول: پس به‌کی؟ به برادر ارشد؟

برادر دوم: (به برشتول) به کسی که از او هم بالاتر است.

برادر تارا باس: (به تریپ) این پرچانگیا نیست که سیرتان خواهد کرد.

برشتول: (به برادر دوم) از او بالاتر هم کسی در این مؤسسه هست؟

برادر تارا باس: (به تریپ) این گفتگورا که باعث گرسنگی شما می‌شود قطع کنیم.

برشتول: می‌توان یک درخواست کتبی نوشت؟

برادر تارا باس: (به تریپ) حال که خدا همه‌کار می‌تواند بکند، مسأله شما

حل است، از او خواهش کنید که به شما غذا بدهد. سوپ

او از مال ما بهتر است.

تریپ: ولی...

برادر سوم: (به تریپ، با ژستی که انگار دارد می رود) سوپ او بهتر از مال ماست.

برشتول: کاغذ بدهید امضا کنم.

برادرتارا باس: (به برشتول) کسی است که مافوق همه نهادهاست. به او کاغذ نمی نویسند. با او حرف می زنند، او را می طلبند. فقط او می تواند امر کند. ما فقط از او اطاعت می کنیم.

تریپ: (به برادر سوم) خواهش می کنم.

ژان: (از جای خود) از شما خواهش می کند.

برادرتارا باس: (به برشتول) از من خواهش نکنید آقای عزیز، از خدای قادر درخواست کنید.

برشتول: پس هیچکس نیست.

برادرتارا باس: (به تریپ) زود باشید، بگوئید «ای پدر ما که در آسمانی»، این دعا را بلد نیستید؟ (به برشتول) فقط از کسی که به شما گفتم می توانید تقاضا کنید. چقدر لجوجید! چقدر کورید! آزادی در دسترستان است ولی آنرا نمی خواهید.

تریپ: «ای پدر ما که در آسمانی، نامت مقدس باد.»

برشتول: چرا، من آزادی را می خواهم.

برادرتارا باس: (به تریپ) تمام دعا را لازم نیست تکرار کنید. تند تند.

«امروز، نان روزانه ما را بدهید.»

برشتول: تکلیف چیست!

تریپ: «امروز، نان روزانه ما را بدهید».

برادر سوم: (به تریپ) اینهم غذای شما.

برادر تارا باس: (به برشتول) در تقریباً نیمه باز است. کافی است...

برشتول: ... که امتیازی بدهم؟ چه امتیازی؟

برادر سوم وانمود می کند که بامیز چرخدارش دارد

بیرون می رود.

برادر سوم: (خطاب به برادر تارا باس، وانگار که دارد بیرون می رود) گمان

می کنم که آقای تریپ جیره اش را گرفت.

تریپ: (به برادر سوم) برادر من، سوپ.

برادر تارا باس: (به برشتول) غرور، شما را می خورد. امتیاز دادنی در کار

نیست، فقط یک تجربه است. از خدا درخواست کنید.

(تأیید سیاه پوشان. خطاب به تریپ) یک پرس دیگر می -

خواهید؟ خیلی شکموئید آقای تریپ. یا شاید چیزی به -

شما نداده اند؟ (به برشتول) تجربه کنید. سوپتان را از

خداوند بخواهید.

برشتول: من که قبولش ندارم!

برادر تارا باس: (به تریپ) سوپ با نان روزانه تان را گرفتید یا نه؟ (پوزخند

سرخ پوشان. خطاب به برادر سوم) سوپش را گرفت؟

(به برشتول): قبولش ندارید. با وجود این امتحان کنید. از

خدا درخواست کنید. (به تریپ) به شما دستور می دهم که

جواب بدهید: غذای تان را گرفتید یا نه؟

تریپ: نه آقا، نه برادر من، من سوپ با نان روزانه‌ام را نگر فتم.
برادر تارا باس: (به برشتول) شاید دلیلی از وجود خود به شما عرضه کند.
شاید شما نزد او جایی پیدا کنید. پیش من که جائی
ندارید. (به تریپ) شاید درخواست شما را نشنیده، صدایتان
بقدر کافی بلند نبود. دوباره شروع کنید. (به برشتول): تا
هنوز رمقی برای درخواست دارید، تصمیم بگیرید...
(سکوت برشتول) ... پیش از آنکه دیر شود.

برادر سوم: (به تریپ) گفتند که دوباره شروع کنید.

برادر تارا باس: (به برشتول) مر ددید، آقای برشتول؟

برادر سوم: (به تریپ) دوباره شروع کنید، این بار موفق خواهید شد.
برشتول: نمی‌کنم.

کف‌زدنهای مقطع سرخ‌پوشان - مخالفت سیاه‌پوشان

برادر تارا باس: احترام به انسان! برای دگماتیک‌ها نه سوپ هست نه آزادی.

برادر سوم: (به تریپ) یعنی دیگر به او اعتماد ندارید؟

برادر دوم: (به برشتول) تسلیم نمی‌شوید؟ می‌شوید؟ نمی‌شوید؟
می‌شوید؟

دو سؤال آخر را ژان هم از جایش تکرار می‌کند.

برادر سوم: (به تریپ) دوباره شروع کنید.

برشتول: چه باید بکنم؟

برادر تارا باس: (به برشتول) گفتم که، فقط يك دعای كوچك. خیلی ساده.

خودتان تأثیرش را خواهید دید.

ژان: (به برشتول) تأثیرش را...

تریپ: (زانوزنان) ای پدر ما...

برشتول: چه دایی؟

برادر تارا باس: (به تریپ) بلندتر. (به برشتول) یعنی چه بلد نیستید!

زانو بزنید.

تریپ: ای پدر ما، نان روزانه‌ام را به من بدهید.

برادر سوم: (به تریپ) واضح‌تر.

برادر تارا باس: (به برشتول) به طرف من برنگردید. من یک برادر حقیر

بیش نیستم. زانو بزنید از این طرف.

برشتول به سوی تماشاگران رو می‌کند.

تریپ: نان روزانه‌ام را به من بدهید، خدای من.

برادر تارا باس: (به برشتول که زانو زده است) حالا دستها را بهم بچسبانید.

برشتول: دفعه اول است که...

برادر دوم: (به برشتول) آسان است. ایمنطور.

برادر تارا باس: (به تریپ) وضعیتان درست است؟ (به دو برادر) دستهایشان

را خوب بهم چسبانده‌اند؟ (به برشتول) بلند نشوید. انگشت-

ها را بهم چفت کنید. خجالت نکشید. فقط اوست که شما

را می‌بیند، و من و این دو برادر رازدار.

برشتول: نمی‌توانم.

برادر دوم: (به برشتول) پس سوپ، بی سوپ.

برادر تارا باس: (به تریپ) بسیار خوب، دستها خوب به هم چسبیده. چشمان به سوی آسمان. واقعاً وضعتان طبق مقررات است. معلوم است که عادت دارید.

برادر دوم: (به برادر تارا باس، اشاره کنان به برشتول) نمی خواهد

برادر تارا باس: (به برشتول) سوپ خبری نیست. در قفس هم باز نخواهد شد. زود باشید تصمیم بگیرید، یا الله. سرتان نباید پائین بیفتد. جرات! چشمها به طرف آسمان. (به تریپ) پیش از شروع دوباره و محکم تر، نیرویتان را متمرکز کنید.

برشتول: آسمان؟

برادر تارا باس: منظورم اینست که سقف را نگاه کنید.

برشتول: چه کمدی شومی!

برادر تارا باس: کلمات بر خورنده به کار نبرید، چرا می خواهید ما را بر نجانید؟ و باز تکرار می کنم، اگر نتیجه بخش باشد، چه چیزی از شما کم می شود، تجربه، تجربه است. زانو بزنید. اینطور. تکان نخورید. (به تریپ) خوب تمرکز دادید؟

برشتول: گر سنه ام.

برادر سوم: همین. به او بگوئید که گر سنه اید.

برشتول: گر سنه ام.

برادر دوم: من گر سنه ام، کی؟ اسم ببرید.

تریپ: نان روزانه ام را به من بدهید.

برشتول: خدا، گرسنه‌ام.

تریپ: خدای من!

برشتول: (به برادر تارا‌باس) راضی شدید؟ آنچه را لازم بود، گفتم...
برادر تارا‌باس: (به برشتول) یا او که اینطوری نباید حرف زد. این کار
رسمی دارد، روشی دارد، تشریفات و فرمولی...

برشتول: فرمول؟

ژان: (از جای خود) چه فرمولی؟

در چهره‌اش، اضطراب و وحشت برشتول و تریپ
دیده می‌شود.

برادر تارا‌باس: (به تریپ) من کرم؟ یا شما صدایتان در نمی‌آید؟ بلندتر.
(به برشتول) اگر فراموش کرده‌اید، دوباره یادتان می‌دهیم.
تریپ: نان روزانه‌ام را به من بدهید، خدای من.

برادر تارا‌باس: (به برشتول) چقدر ساده است. با من تکرار کنید: «ای
پدر ما که در آسمانی...» (به تریپ) بلندتر.
تریپ: (بلند) ای پدر ما که در آسمانی، نان روزانه‌ام را به من
بدهید.

برشتول: ای پدر ما که در آسمانی...

برادر تارا‌باس: (به برشتول و تریپ) بلندتر و واضح‌تر. تکرار کنید.
برشتول و تریپ: (با هم) ای پدر ما که در آسمانی، ای پدر ما که در
آسمانی، ای پدر ما که در آسمانی.

برادر تارا‌باس: (به تریپ) خیلی حالت انقباض دارید، آرام‌تر باشید

(به برشتول): حرارت بیشتری داشته باشید، با اعتقاد بیشتری

این جمله را ادا کنید.

برشتول: ای پدر ما که در آسمانی...

تریپ: ای پدر ما که در آسمانی...

برشتول: نان روزانه‌مان را به ما بدهید.

برادر تارا باس: (به برشتول) شما به خدا اعتقاد دارید، اقرار کردید.

تریپ: (با صدای بیش از پیش بلند) ای پدر ما که در آسمانی، نان

روزانه‌مان را به ما بدهید؛ ای پدر ما که در آسمانی، نان

روزانه‌مان را به ما بدهید. ای پدر ما که در آسمانی، نان

روزانه‌مان را به ما بدهید.

ژان پنچ رپلیک آخر را همزمان با تریپ و برشتول

تکرار می‌کند. می‌توان حین آن، کف‌زدنهای مقطع

سرخ‌پوشان و سیاه‌پوشان را قرارداد، به شرطی که

مانع از شنیدن صدای بازیگران نشود.

برادر تارا باس: (به برشتول) اعتقاد دارید؟ اعتقاد دارید؟

برادر دوم: (به برشتول) اعتقاد دارید؟ اعتقاد دارید؟

برادر تارا باس: (به برشتول، در حالی که تریپ با صدای بیش از پیش بلند

«ای پدر ما...» را تکرار می‌کند) از من نفرت دارید. دیگر

قدرت ندارید همه چیز را بشکنید. دیگر حتی نمی‌توانید

از جای‌تان بلند شوید. حتی نمی‌توانید دست‌هایتان را به هم

بچسبانید. فقط برای جواب دادن کمی رmq در شما مانده...

اعتقاد دارید یا نه؟

برشتول: (با صدای ضعیف) اعتقاد دارم.

برادر تارا باس: (به برشتول) صدایتان را نمی شنوم. شمرده بگویید. بوی

سوپ قفس را پر کرده؟

برشتول: بله

برادر تارا باس: (به برشتول) می بینید - بخشش خدا به همین زودی شامل

حالتان شد. کمی تلاش کنید. به چی. به کی اعتقاد دارید؟

برشتول: به خدا اعتقاد دارم.

برادر تارا باس: (به تریپ) برای يك آدم گرسنه، صدای بسیار رسایی

دارید. احساس می کنید که انگار غذا خورده اید؟

تریپ: بازی را تمام کنید.

برادر تارا باس: (به تریپ) آه نه! با هم دعا کنیم (به برشتول) حال که

اعتقاد دارید بامن تکرار کنید «ای پدر ما که در آسمانی...»

برادر دوم: (به برشتول) و برادر سوم: (به تریپ) (با هم) نسان

روزانه مان را به ما بدهید.

برادر دوم: (به برشتول) و برادر سوم (به تریپ) (با هم) ای پدر ما که

در آسمانی...

برشتول: ای پدر ما که در آسمانی...

برادر تارا باس: نان روزانه مان را به ما بدهید، نان روزانه مان را.

ژان: (از جای خود و سیاه پوشان و سرخ پوشان بطور مقطع،

همراه با بهم کوفتن دست) - نان... روزانه مان... نان... نان...

روزانه مان.

تریپ: نانمان را بهما بدهید.

برشتول: ای پدر ما که در آسمانی.

برادر تارا باس: خدای من، نان روزانه تریپ را به او بدهید. به تریپ نانش

را بدهید. (به برشتول) آمد. این هم سوپ شما. دعای شما

اجابت شد. این هم دلیلی بر وجود او.

برادر دوم يك بشقاب از لای میله‌ها به برشتول می‌-

دهد و برشتول آن را می‌قاپد. جنبشی درست سیاه-

پوشان باز مزه‌های تأیید کننده. انگار واقعیتی جدید،

یکبار دیگر درستی اعتقادشان را ثابت کرده است.

برادر سوم: خدایا، به آقای تریپ نان روزانه‌اش را بدهید. آقای تریپ

که به شما معتقد است، دارد از گرسنگی می‌میرد.

برادر تارا باس: (به برشتول) آیا این يك دلیل مادی و غذایی بر وجود او

و بر تأثیر دعا نیست؟

برشتول: بعداً... آزاد هم خواهیم شد؟ (غذاخوران)

برادر تارا باس: (به تریپ) هنوز چیزی برای خوردن ندارید؟ یعنی

کرامت؟ یعنی می‌خواهد شما را تنبیه کند؟ آذوقه‌اش تمام

شده؟ شوخیهای من سبک‌اند، نه؟ هنوز به سوپ آسمانی

عقیده دارید؟ من اگر جای شما بودم شك می‌کردم.

تریپ: خدایا چرا مرا رها کردی؟ چرا مرا در دست آنها رها

می‌کنی؟ چرا این قفس را نیست نمی‌کنی؟ چرا می‌گذاری

از گرسنگی زجر بکشم؟ چرا مرا بلند نمی‌کنی؟ خدایا

چرا مرا رها می‌کنی؟

برادر تارا باس: (به برادر سوم، ولی نگاه کنان به تریپ) یعنی ممکنست وفادارترین بنده اش را رها کند؟

برادر سوم: گمان نمی کنم. باید فراموش کرده باشد.

ژان: نمی تواند او را رها کند، امکان ندارد.

تریپ: نه، مگر نه؟ مرا که رها نخواهد کرد؟

برادر تارا باس: (به تریپ) البته که نخواهد کرد، به شرطی که وجود داشته باشد. آیا وجود دارد؟ جواب بدهید. هنوز سوپ داریم

هان؟

تریپ: وجودش را باور دارم.

برادر تارا باس: (به تریپ) پس سوپ، خبری نیست. (به برشتول) آدم از

دیدن شما که اینطور با اشتها غذا می خورید لذت می برد.

نمی خواستم به شما غذا بدهم. او بود (نگاه کنان به سوی

آسمان و با انگشت اشاره کنان به سقف) او بود که به من امر

کرد نان روزانه تان را بدهم. حتی تصریح کرد با سوپ .

سوپ با نان. (به تریپ) خدا را قبول دارید؟

تریپ: قبول دارم.

برادر تارا باس: (به تریپ) پس سوپ، خبری نیست. (به برشتول) وقتی به من

امر کرد، من مجبور به اطاعت شدم. او نمی گذارد مؤمنانش

از گرسنگی بمیرند.

تریپ: نگذارید از گرسنگی بمیرم.

برادر تارا باس: خدا را قبول دارید؟

تریپ: بله.

برادر تارا باس: پس سوپ، خبری نیست («سوپ خبری نیست» راسرخ پوشان بطور دسته جمعی دم می گیرند) خدا را قبول دارید آقای تریپ؟ نمی خواهید جواب بدهید؟ سوپ خبری نیست.
(همان بازی از طرف سرخ پوشان)

تریپ: قبول دارم.

زمزمه مخالفت آمیز از طرف سرخ پوشان ، ژان با دستپاچگی هردو طرف را نگاه می کند.

برادر تارا باس: (به برشتول) او قادر مطلق است. مرا مجبور کرد. باز هم میل دارید؟

برادر سوم: (به تریپ) سوپ خبری نیست. بروم آنرا برای کسانی ببرم که واقعاً گرسنه اند.
صدا: (از طرف سرخ پوشان) بله، بله.

برادر تارا باس: باید گفت «برادر، دوست، رفیق»

تریپ: دوست عزیز، مرا رها نکنید، درد می کشم، گرسنه ام.
برادر تارا باس: (به برشتول) خوب، حالا واقعاً به خدا اعتقاد دارید؟
(به تریپ): هنوز به خدا اعتقاد دارید آقای تریپ؟

تریپ: شاید... کمی...

ژان: (زمزمه کنان) شاید... کمی...

برشتول: (غذا خوران) بله، بله، اعتقاد دارم. کمی. شاید...

برادر سوم: (به تریپ) جواب روشن نیست. (به برادر تارا باس) سوپ خبری نیست؟

برادر تارا باس با اشاره دست می گوید: نه.

برادر دوم: (به برشتول، در همان حال) جواب روشن نیست (به برادر تارا باس) بشقابش را پس بگیرم؟

جنب و جوشی در میان سرخ پوشان و سیاه پوشان.

برادر تارا باس: (به تریپ) خوب آقای تریپ، به خدا اعتقاد دارید؟
تریپ: نمی دانم، دیگر نمی دانم...

برادر تارا باس: (به تریپ) به طور ساده بگویید بله یا نه، خیلی راحت است.

برادر سوم: (به تریپ) خدا را قبول دارید، آقای تریپ؟ خدا را قبول دارید؟

برادر تارا باس: (به برشتول) خیلی راحت است. واضح بگویید بله یا نه. خدا را قبول دارید، برشتول؟ خدا را قبول دارید، تریپ؟

برشتول: بله، خدا را قبول دارم.

تأیید سیاه پوشان

تریپ: نه، خدا را قبول ندارم.

تأیید سرخ پوشان

برادر تارا باس: (به برادر ارشد) شنیدید. برادر ارشد؟ (به تریپ و برشتول)

خواهش می‌کنم تکرار کنید.

تریپ: نه، خدا را قبول ندارم. نه، خدا را قبول ندارم. نه خدا را

قبول ندارم.

آخرین جمله را ژان و سرخ‌پوشان با هم تکرار

می‌کنند.

برشتول: بله، خدا را قبول دارم. بله، خدا را قبول دارم.

آخرین جمله را ژان و سیاه‌پوشان با هم تکرار

می‌کنند.

برادر تارا باس: برای غذا خوردن چرا زانو زده‌اید، به چه اعتقاد دارید،

آقای تریپ؟

تریپ: به سوپ اعتقاد دارم. سوپ را بدهید.

برشتول: من خدا را قبول دارم. سوپ و آزادی‌ام را نگیرید.

برادر سوم: (به تریپ) کاملاً مطمئنید؟ اشتباه نمی‌کنید؟

تریپ: من به سوپ اعتقاد دارم.

تارا باس به برادر سوم اشاره می‌کند.

برادر سوم: اینجاست، سوپ لذیذ اینجاست.

یک بشقاب پر به سوی تریپ دراز می‌کند که تریپ

آنها می‌قاپد.

برشتول: (غذا خوران) من خدا را قبول دارم. در را باز می‌کنید،

مگر نه؟ به محض آنکه حالم جا آمد؟ مگر نه؟

برادر تارا باس: (به تریپ) وبه چه نوع سوپی اعتقاد دارید؟

تریپ: به سوپ لذیذ اعتقاد دارم.

برادر تارا باس: (به برشتول و تریپ) در باره آزادی‌تان... یکی از همین

روزها باهم صحبت خواهیم کرد. من نمی‌دانم آیا برای

آزاد کردن هم رسمی وجود دارد یا نه. قول می‌دهم کسب

اطلاع کنم. ممکنست که در این مورد هم رسمی وجود

داشته باشد... (تریپ و برشتول در حال خوردن به‌ژان که

بلند شده و به تارا باس نزدیک شده) مسرا در این نقش چگونه

یافتید؟ آیا از نمایش احساس کسالت کردید؟ درباره

میزانسن چه فکری کنید؟

ژان: البته... بسیار خوب بود... بله... برادر تارا باس. شما يك

بازیگر بی نظیرید.

برادر تارا باس: این فقط قسمت اول بود، بیست و نه قسمت دیگر هم هست.

این يك نمایش کامل و بلند مدت است. بقیه‌اش را به شما

نشان نخواهند داد مگر اینکه درخواست کنید... وبه وضوح.

(ژان با دست به نئی اشاره می‌کند) نه، نمی‌خواهید... وقت

ندارید... با اینهمه برای آنکه مطلع باشید... در قسمت

بعدی، همانطور که شخصیتی که من نقشش را بازی کردم،

خبیر داد، از سم آزادی آنها را می‌زداییم؛ افسونی را

- بیخشید که این اصطلاح مبتذل را به کار می‌برم - که در مفهوم آزاد کردن است، باطل می‌کنیم، افسون خودآزادی را هم...

ژان: جالب است. مرسی، مرسی، از نفس افتادم.
برادر تارا باس: (دستهایش را روبه‌تریپ و برشتول به هم می‌کوبد) خوب، بازی تمام شد.

برادرها، پس از آنکه برشتول و تریپ بشقابها را به آنها پس دادند، با میز چرخدار بیرون می‌روند، بعد برمی‌گردند و در ته‌صحنه، به‌دور ژان و تارا باس حلقه می‌زنند. تریپ و برشتول به سمت تماشاگران، یعنی به طرف ژان برمی‌گردند و تعظیم می‌کنند. تماشاگران سرخ‌پوش و سیاه‌پوش کف می‌زنند. بعد بلند می‌شوند و بیرون می‌روند یا در طرف چپ و راست صحنه قرار می‌گیرند. شاید یکی از برادرها، مقداری خوراکی برای نوک زدن به آنها بدهد مثل نان شیرین، آشامیدنی... بعد، در حال خوردن بیرون می‌روند.

ژان: هر دو دلقک فوق‌العاده‌اند، دوست عزیز... چه تکنیکی! تبریک می‌گویم. بر او!

دو قفس که تریپ و برشتول در آنها بودند، از صحنه بیرون می‌شوند. بعداً، شاید در پایان صحنه، این دو نفر در لباس روحانی دوباره ظاهر شوند. پلکانها راهم خارج می‌کنند. صندلی ژان را برمی‌دارند.

برادر تارا باس: (ادامه می‌دهد) این دلکها در این نوع نقشها تخصص پیدا کرده‌اند.

ژان: وقتی شما هممان دارید، و به آنها افتخار، این افتخار بزرگ را می‌دهید که این نمایش را برایشان بازی کنید، همین دو بازیگر نقش زندانی را بازی می‌کنند؟ هر بار همان نقش را بازی کردن، شاید برایشان خسته کننده باشد. برادر تارا باس: هرگز خسته نمی‌شوند. روزی ممکنست خسته شوند. این را پیش بینی کرده‌ایم. به این ترتیب چون هر کدام از آنها هر دو نقش را یاد گرفته‌اند، به تناوب قفسها را عوض می‌کنیم. برشتول نقش تریپ را بازی می‌کند و تریپ نقش برشتول را.

ژان: آقایان، برادران، بی‌نهایت از شما سپاسگزارم، به خاطر پذیرایی که از من کردید و نمایش فوق‌العاده‌ی که برای من بازی کردید.

برادر تارا باس: ما هزارها اینطور نمایش داریم، و به انواع کاملاً گوناگون. بازهم می‌گوییم، نمی‌خواهم اصرار کنم، ولی اگر می‌خواهید بازهم تماشا کنید، رودر بایستی نکنید. ژان: مرسی. آنقدر به خودتان زحمت ندهید.

برادر دوم: زحمت؟

برادر سوم: زحمت؟ چرا گفت زحمت؟ (به ژان) این کار برای خوشایند ما و خوشایند شما بود. چرا لفظ «زحمت» را به کار بردید؟

مگر به نظر تان ناخوشایند آمد؟

ژان: نه، به هیچ وجه. منظورم این نبود. کلمه «رحمت» را عوضی به کار بردم؛ همین طوری بر زبانت جاری شد. «خوشایند» می خواستم بگویم. برای ماهمه، خوشایند بود. خیلی زیاد خوشایند بود. دیگر بس است. کلماتی را که آدم به کار می برد، گویاست. کلماتی که خود بخود به ذهن می آیند، درست همان کلماتی هستند که گرایشهای پنهانی، نحوه دید و شخصیت شما را بیان می کنند.

برادر تارا باس: شما غذا خوردید، استراحت کردید. ما در مؤسسه مان از شما به خوبی پذیرایی کردیم. بله؟ شما باید راضی باشید؟
ژان: البته، قطعاً. بی نهایت از پذیرایی تان تشکر می کنم. خانه قشنگ و دلربایی دارید. چه هیئتی، چه استیلی! حال را بهتر از پیش احساس می کنم. از شما متشکرم، می خواهم راهم را ادامه دهم.

برادر تارا باس: ما وظیفه داریم به یکدیگر خدمت کنیم. آخر انسانیم. ما هر یک در مقابل دیگران تعهداتی داریم، مگر آنکه قفس و تنهایی را ترجیح دهیم. ولی آنجا جای راحتی نیست. نه می توانید کاملاً بایستید، نه کاملاً بنشینید.
ژان: (اشاره کنان به برادران و دلکها که وارد صحنه می شوند و دلکها سرپوش به سر می کشیدند تا شکل سایرین شوند و همه

در دوطرف میز درازی که می‌توان از پشت صحنه وارد کرد
روی نیمکت می‌نشینند. طی رپلیکهایی که به دنبال می‌آید،
افراد به آهستگی پس از آنکه چرخ روی صحنه می‌زنند،
پهلوی هم می‌نشینند) اینها بازیگر اند؟ منظورم بازیگران
آماتور است، اینطور نیست؟

برادر تارا باس: همه ما بازیگران آماتوریم، ولی برادران حرفه‌یی.

ژان: بله، موافقم. مرسی. می‌خواهم راهم را ادامه دهم، و
چیزهایی را که ندیده‌ام ببینم.

برادر دوم: (به برادر تارا باس) حالش واقعاً جانیامده؛ شفا نیافته.
برادر سوم: این، فکر مرا تأیید می‌کند. از نمایش خوش نیامده،
حتی به نظرش ناخوشایند بوده.

برادر تارا باس: حال که اطمینان دارید می‌توانید بروید، کاملاً آزادید.

ژان: بله، بله، باید حرکت کنم. باید همه چیزهایی را که به علت

ضعف باصره موفق به دیدنشان نشدم، ببینم. ملاقاتهای تعیین

کننده‌یی در انتظار من است. و زیباییهایی که ندیده‌ام.

مرا از به کار بردن این کلمه ببخشید؛ برادر باز خواهید

گفت که این، نشان دهندهٔ فلان چیزی است که می‌خواهم

پنهان کنم، یا فلان ناشیگری فکری است... یا خیلی

۱- در میزانشن ژان - ماری سه‌رو، میز دراز را از پشت کشیش، که جلو دید
تماشاچیان را گرفته بودند، وارد صحنه می‌کردند. وقتی تماشاچیان در
پایان صحنه آنرا می‌دیدند، حیرت می‌کردند.

چیزهای دیگر و خیلی چیزهای دیگر... هنوز اصل مطلب را کشف نکرده‌ام. حالم سرجا آمده. با شما خدا حافظی می‌کنم. دوستانه به شما درود می‌فرستم. باز از شما تشکر می‌کنم؛ بگویید چقدر به شما بدهکارم، حسابم را لطفاً برسد.

برادر تارا باس: چیز مهمی نیست. چیز مهمی نباید باشد.

ژان: حکایت من برایتان جالب بود؟

برادر تارا باس: (روکنان به سمت برادر ارشد) حکایت میهمان ما. حکایت او... بسیار خوب.

برادر ارشد: (به ژان) از قراری که برادر حسابدار به برادر ارشد اطلاع داده، به پول چیز زیادی نمی‌شود.

برادر سوم: فی الواقع چیز زیادی نیست.

ژان: معذک بگویید؛ بگویید چقدر بدهکارم تا بتوانم بروم.

(یک توقف کوتاه) خوب. البته آنچه به شما گفتم خیلی جالب

نبود، خودم متوجهم. یک چیز را به شما نگفتم. ولی نه

برای آنکه از شما پنهانش کنم. فقط فراموش کرده بودم.

برادر دوم: (نگاه کنان به برادر ارشد) پنهان؟ فراموش؟... همه اینها

یکی است.

ژان: هر چه را می‌خواستم، به محض آنکه نزدیکش می‌شدم،

ناپدید می‌شد، هر چه را می‌خواستم لمس کنم، می‌پژمرد.

به محض آنکه به یک چمنزار آفتابی قدم می‌گذاشتم،

آسمان از ابر پوشیده می‌شد. هرگز نتوانستم لذت ببرم. علف زیر پایم خشک می‌شد، برگ‌های درختان، به سه محض آنکه نگاهشان می‌کردم، زرد می‌شدند، می‌ریختند. اگر می‌خواستم از شفاف‌ترین چشمه‌ها آب بخورم، آب، کثیف و تهوع‌آور می‌شد.

برادر سوم: نتیجه آنکه همیشه تشنه بوده‌اید.

برادر دوم: تشنه و در عین حال بیزار از همه چیز.

ژان به طرف دری می‌رود که کشیشی با قرابین آنجا ایستاده و راه را بسته است. به طرف ته‌صحنه می‌رود که میله‌ها قرار دارند و آنطرفش تیره‌رنگ است یعنی صحرای بی‌آب و علف. برمی‌گردد.

برادر تارا باس: پس همیشه تشنه و گرسنه‌ی سیری ناپذیر بوده‌اید؟

ژان: بله... نه... چرا... دست آخر چرا همه چیز را برایتان نگوییم؟ آیا درست بخاطر می‌آورم؟ آیا از خودم در می‌نبوده‌ام؟ به نظرم می‌رسد که همیشه این آتش سوزان در من نبوده است. در گذشته، خیلی وقت پیش، بله، شاید پیش از سفر، شاید در ابتدای سفر، نه، گمان می‌کنم همان پیش از سفر، قطعاً پیش از سفر، هنگامی که روزها روشن بود، در وسط یک دهکده توقف می‌کردم، به نظرم می‌رسید که تمام دنیا دور و بر من است، بعد به دور خودم می‌چرخیدم، نگاه می‌کردم... حیرتی وصف‌ناپذیر و جذابیتی

غیر قابل توصیف بر من چیره می‌شد، تعجب می‌کردم و
 فریاد می‌زد: «بی‌سابقه است، باور نکردنی است! غیر قابل
 قبول است و با اینهمه، واقعیت است: باور نکردنی، این
 جنگل یا این همین دسته‌های درختان در هم، یا این جاده
 سربالا، یا این کوچه، یا این سه‌چهارخانه، یا این دسته،
 یا این دریاچه، یا این گوشه از دریا» و یا روی علفهای
 بلند می‌نشستم و با خوشحالی تمام، نگاه می‌کردم. همه
 چیز کافی و کامل بود. دیگر گرسنه نبودم، تشنه نبودم، یا،
 به بیان درست‌تر، این خوشحالی بود که هم نادم بود و هم آرم...
 چرا ناگهان وضع عوض شد؟ چرا ناگهان این فراموشی؟
 شما می‌توانید بگویید، برادر تارا باس؟ شما می‌توانید
 بگویید، برادران؟ شما می‌توانید، برادر ارشد؟ چرا این
 گرسنگی ناگهانی، این تشنگی ناگهانی؟ این ارضانشدگی
 واضطراب، چرا ناگهان این حفره در من روز به روز
 گشادتر و عمیق‌تر می‌شد؟ حفره‌یی که هرگز نتوانستم
 پرش کنم؟ چرا دیگر روزهای روشن وجود نداشت،
 چرا نیر کسی؟ لازم بود به سرم بیاید؟ می‌بایست
 تن در دهم؟ می‌بایست انتظار داشته باشم؟ می‌بایست
 انتظار هیچ چیزی را نداشته باشم؟ می‌بایست در
 جاده‌های غروب و پائیز به دنبال این نور... این سراب بدوم؟

۱- این تک‌گویی ژان در نمایش حذف شده بود.

برادر سوم: با اینهمه، استعدادهایی هم داشته.

برادر چهارم: که برای خودش نگه داشته.

برادر پنجم: (تریپ سابق) این استعدادها در او مچاله شدند. فاسد شدند.

برادر ششم: (برشتول سابق) خوره شدند، قانقار یا شدند.

برادر سوم: چقدر ساده می شد از شرشان خلاص شد.

برادر دوم: مریضش کرده اند.

ژان: صدا زدم. فریاد کشیدم. کسی به کمک نیامد. شاید یک

کلمه کافی بود. اما راهم را ادامه خواهم داد. باید در

جستجوی سرزمینی باشم که مرا نسوزاند، آبی که غرقم

نکند، درختزاری بدون خار.

برادر سوم: (به برادر ارشد) آیا این، ارزش بیشتری دارد؟ (سکوت

برادر ارشد)

برادر تارا باس: (روکنان به سمت برادر ارشد که همچنان ساکت است) مانمی-

توانیم بیانات اخیرشان را ضبط کنیم.

ژان: باید بروم. باز هم جستجو خواهم کرد. برادران به من

بگویند چقدر بدهکارم. عجله دارم. (جیبهایش را می گردد،

دستش را در می آورد و باز می کند: خالی است) سکه یی جز

این گرد و غبار ندارم. از این بیشتر در این سفر گیرم

نیامد... روی انگشتانم هم یک قطره خون خشک شده یی

است که وقتی به خارها گیر کردم جاری شد... به هر حال جز

خراشی مختصر چیزی نبود.

برادر تارا باس: نگران نباشید. مامثل سایر مهمانخانه‌دارها نیستیم! تاجر نیستیم و پول نمی‌گیریم؛ خون مشتری‌انمان را هم گروگان نمی‌گیریم؛ قربانی هم نمی‌خواهیم. با اینهمه، شما باید بدهکاریتان را صاف کنید، منتها به شیوه‌ی دیگر. اگر مایل باشید، باید خدمت کوچکی به‌ما بکنید. بعد، آزادانه خواهید رفت. نه، نه، طولانی نخواهد بود. اول بگویید ببینم آیا راضی هستید؟ غذا خوب بود؟ خوب سرگرم شدید یا نه؟

ژان: البته، از تهل از شما تشکر می‌کنم. بگویید چکار باید بکنم. چطور می‌توانم قدردانی‌ام را نشان دهم؟ چطور می‌توانم اخلاقاً بدهی‌ام را صاف کنم؟

برادر تارا باس به طرف برادر ارشد، و بعد دوباره به سوی ژان رومی‌کند. برادر ارشد به آرامی از سمت چپ تماشاگران خارج می‌شود. ته صحنه روشن می‌شود. از خلال میله‌ها، ماری مادلن و مارت دیده می‌شوند. دکور پشت میله‌ها همان باغی را نشان می‌دهد که در صحنه آخر وهله اول - یعنی «فرار» وجود داشت. باغی روشن، با آسمانی آبی، گیاهان، درختان به گل نشسته، نردبانی معلق در همان محل، نور بسیار شدید به رنگ آبی عمق. مارت لباس روشنی به تن دارد، لباس ماری مادلن آبی رنگ است با یک میخک سرخ به سینه. چروکیدگی چهره‌اش از بین رفته است و بسیار جوان به نظر می‌رسد.

ماری مادلن: (از پشت میله‌ها): ژان، ما اینجائیم، منتظر توئیم.

ژان: عزیزان من، آه، عزیزان من.

ماری مادلن: بیا دیگر، بیا. نگاه کن چه هوای خوبی! (مارت را نشان می‌دهد.) وقتی تو رفتی او در گهواره بود. حالا پانزده ساله است.

ژان: یادم هست.

ماری مادلن: بین چه بزرگ شده‌است. هیچ فکر می‌کردی اینقدر زیبا بشود؟

ژان: شناختمش، از ته دل او را شناختم. دیگر امید می‌دیدن شما نداشتم. حال چه خوشبختم. پس شما اینجائید.

ماری مادلن: بیا.

ژان: تا چند لحظه دیگر! هم الان نمی‌توانم، باید بهای غذا را بپردازم، باید پولش را بدهم. طول نخواهد کشید.

ماری مادلن: عجله کن. بهارها کوتاه‌اند. خودت که می‌دانی. البته دوباره برمی‌گردند، دوباره برمی‌گردند، اما در انتظارش نشستن غمناک است.

ژان: (به برادر تارا باس) چه باید بکنم تا بدهی ام صاف شود؟

برادر تارا باس: ظاهر آ اینجابه نظر تان يك زندان می‌آید. ولی زندان نیست. برادرانی که اینجا می‌بینید و دور میز نشسته‌اند، حالتی غمزده دارند. اگر چنین تصویری کرده‌اید، در اشتباهید. آنها دیگر غمزده نیستند. شکنجه‌دیده به نظر می‌رسند.

اما در اینجا، شکنجه‌ی در کار نیست. حالت غمباد آنان
ظاهری است. در واقع این غمباد نیست، روشن‌بینی است.
ژان: انکار که در زنجیرند.

برادر تارا باس: خوب نگاه کنید. زنجیری ندارند. چه می‌گوئید؟ دچار
توهّمید. کسی آنها را اذیت نمی‌کند. آنها از آفتاب و
باران در امانند، و از جنگ و بدبختی هم. جراحان ما
جرثومه‌تضادهایی را که در آنان بود، و بیمارشان کرده
بود، بیرون کشیده‌اند.

ماری مادلن: عجله کن. بیا.

ژان: زیاد طول نخواهم داد. (به برادر تارا باس) زیاد طول
نخواهد کشید، اینطور نیست؟ (به مارت و ماری مادلن)
شما در نوری قرار دارید که من هرگز ندیده‌ام؛ همیشه
در این نور بودید. فوراً بیشتان خواهم آمد، و به این
زودی‌ها ترکتان نخواهم کرد! آمدم، آمدم. باید
شما را به قلبم بچسبانم، آه، شمایی که خیال می‌کردم از
دستان داده‌ام! برای بوسیدن تان شتابزده‌ام. چقدر برای
بوسیدن تان شتاب دارم! (به برادر تارا باس) کارم خیلی طول
خواهد کشید؟

برادر تارا باس: حوصله کنید، برادر ژان، حوصله. عصبی نباشید. شما باید
يك لحظه... یا دو لحظه جای یکی از برادرانی را بگیرید
که غایب است.

ژان: (به مارت و ماری مادلن) آمدم.

برادر تارا باس: دلتان می خواهد نگهبان زندان بشوید؟ (ژان با سر اشاره می کند که نه) به درد شما نمی خورد. شما نمی خواهید نگهبان هیچ چیز باشید. می خواهید مسئول کسانی باشید که در حال احتضارند و به آنها کمک کنید؟

ژان: نه. نه.

برادر تارا باس: نه، اینهم به درد شما نمی خورد. آسبزی هم که نمی خواهید بکنید؟ (ژان با سر اشاره می کند که نه) بسیار خوب. از شما نمی خواهیم که بارهای سنگین را حمل کنید. برای این کار، کارگر و باربر داریم. مطمئن باشید که شما را به جستجوی طلایی که زیر این قصر مدفون است، نخواهیم فرستاد. به حسابداری، امور اداری و محاکمات هم کاری ندارید. نه. البته شما را از همه این کارها معاف می کنیم. اما تکلیف چیست، بالاخره باید کاری انجام دهید. هیچکس از خدمت اجتماعی معاف نیست. در این صورت نگران نباشید، ما به جای شما تصمیم می گیریم. حال که همه در حال خوردن و آشامیدنند، حال که کار دیگری جز این نداریم، به سادگی می توان کاری پیدا کرد؛ از شما تقاضا می کنیم برای برادرائی که دورمیز نشسته اند غذا بیاورید. برادرائی که چون ولگردان بیکاره و قابل ترحمی به نظر می رسند، نه به خاطر آنکه غذا به آنها نمی دهند، بلکه

به علت آنکه همیشه مثل شما، گرسنه‌اند. خودتان که واردید. پس از آنکه سرمیز غذا برایشان آوردید، می‌توانید بروید و به خانواده‌تان...

ژان: (به طرف مارت و ماری مادلن) جانان عزیزم...

برادر تارا باس: ... در سبزه‌زار، در زیبایی‌های طبیعت، ملحق شوید. از اینکه از شما می‌خواهیم این خدمت کوچک را متقابلاً انجام دهید، نباید از ما دلگیر شوید. برای آنست که خودتان بیشتر احساس راحتی کنید. یک خدمت کوچک، بله؟ توقع زیادی که نیست؟ خیلی طبیعی است، و طبق رسوم.

ژان: به من بگوئید چقدر وقت باید بگذارم، چقدر، چقدر؟ (به مارت و ماری مادلن) زود تمام می‌کنم و می‌آیم. بله، در چمن‌ها، دست یکدیگر را می‌گیریم، با هم آوازی خوانیم. می‌رقصیم... منتظرم باشید.

برادر تارا باس: چه مدت؟ مشکل می‌توان گفت.

ژان: با وجود این، بگوئید.

برادر تارا باس: الان حساب خواهیم کرد.

ماری مادلن: بهاری که تو دوست داری...

ژان: (به مارت و ماری مادلن) شمائی که از هر چیز دوست‌ترتان دارم، منتظرم باشید. محبتی که برای شما دارم از قله‌کوه‌ها هم بالاتر است. همیشه دوستان داشته‌ام. (به برادر تارا باس)

بگوئید، برادر. بگوئید، زودتر حساب کنید. کی می -
توانم بروم؟

از شکافی در دیوار ، دستی بشقابها را تك تك
با قاشق و چنگال، و يك ديگك پر از سوپ با يك
ملاقه بیرون می دهد، و ژان شروع به کشیدن غذا
برای برادرها می کند ، در حالی که برادر دوم لباس
کشیشی به او می پوشانند. ژست ژان

برادر تارا باس: کار مشکلی برعهده ندارید. فقط باید برایشان غذا بکشید،
بی آنکه آشپزی به عهده شما باشد. غذاها درست شده اند.
این برادرها مثل دلقک هایی که الان دیدید، نیستند. غذای
حقیقی به آنها داده می شود. این دیگر تئاتر نیست.

ژان وانمود می کند که می خواهد لباس کشیشی را
در بیاورد.

برادر دوم: برادر ژان، این برای آنست که لباستان کثیف نشود، باید
برای گردش ترو تمیز بود.

ژان: (به برادر تارا باس) خواهش می کنم زودتر حساب کنید،
عجله دارم. آنها، آنجا در انتظار منند. بگوئید بینم چند
ثانیه؟ یا چند دقیقه؟ به دقیقه حساب کنید، به دقیقه خوب
است. چند دقیقه دیگر باید بمانم؟ چند دقیقه بدهکارم؟
غذا خوردن چند دقیقه طول خواهد کشید؟

برادر تارا باس: می خواهید زمانی را که به ما بدهکارید به دقیقه حساب

کنم؟ به دقیقه؟ این از حدود اختیارات من خارج است.
برادر حسابدار باید محاسبه کند. خود او هم دستوراتی از
برادر ارشد دریافت کرده، (به برادر حسابدار) چند دقیقه
برادر ما ژان، بدهکار است؟

سکوت برادر حسابدار، برادر دوم سرپوشی به سر
ژان می‌کشد.

برادر دوم: برای آنکه موهایتان بوی غذا نگیرد.

ژان: بسیار خوب، محاسبه به دقیقه مشکل است. متوجهم. به
ساعت آسان‌تر است، البته. چند ساعت حضور بدهکارم؟
برادر تارا باس: برادر حسابدار، حساب کنید و به او بگوئید. بگوئید تا
بطور دقیق مطلع باشد و خیالش راحت شود، تا خیال
خانواده اش راحت شود.

ژان: (رو به میله‌ها) الان به شامی گویم تا چند ساعت دیگر...
جلو درها، کنار پنجره‌ها منتظر باشید. درجاده‌ها منتظر
باشید. درخانه‌ها منتظر باشید. منتظر باشید. همانجا بمانید
تا شمارا ببینم. منتظر باشید، منتظر باشید. الان خبر
خواهم شد.

برادر سوم: شروع کنید، به غذا کشیدن. برای این افراد که گرسنه‌اند،
غذا سرمیز بیاورید. وقت تلف نکنید. غذا بکشید، بالا،
باید همیشه ظرفشان پر باشد.

برادر تارا باس: (به برادر حسابدار) به او بگوئید چند ساعت بدهکار است.

ماری مادلن: ما اینجائیم.

مارت: منتظرت هستیم.

ماری مادلن: منتظر می‌مانیم. این، تورا کمک خواهد کرد. بدان که

منتظریم.

ژان: فکر می‌کنم کمک خواهد کرد. من لحظه‌هایی بسیار

ناخوشایندتر از این را گذرانده‌ام. می‌گذرد. می‌خواهم

امیدوار باشم. (به کشیدن غذا مشغول می‌شود. خطاب به برادر

حسابدار) برادر حسابدار، چند ساعت به‌شما بده‌کارم.

تعداد ساعتی را که به‌شما بده‌کارم به‌من بگوئید. تمنا

می‌کنم زود بگوئید.

ماری مادلن: عزیزم، هر چقدر لازم باشد منتظرت می‌مانیم.

برادر حسابدار: تعداد ساعتی که برادرمان ژان، در مقابل غذا، مسکن،

گوش دادن به حرف‌هایش و سرگرم کردنش در مهمانسرای

ما، به‌ما بده‌کار است، تعداد ساعات: یک، سه، شش، هفت،

هشت، نه... (روی تخته سیاهی که نزدیک میله‌ها ظاهر می‌-

شود، برادر سوم باگچ، ارقام را به تدریج می‌گوید و می‌نویسد)

۱، ۷، ۳، ۶، ۹، ۸، ۱، ۷، ۳، ۶، ۹، ۸...

همراه با ثبت ارقام روی تخته سیاه و بعد، روی

صفحات نورانی که در نقاط مختلف صحنه روی دیوارها

ظاهر می‌شوند، همه برادرها آنرا دسته جمعی تکرار

می‌کنند.

برادر خسابدار: (و به دنبال او، دیگران تکرار کنان) ۱، ۷، ۳، ۶، ۹، ۸ (بعد

با سرعت بیشتر) ۱، ۷، ۳، ۶، ۹، ۸... (بعد با سرعت بازم)

بیشتر، تاراباس و کسانی که سر میز نشسته اند، دم می گیرند.
ارقام نورانی، به دنبال هم می آیند و در همین حال، دست يك
کشیش بشقابها و قاشق چنگالها را با ریتمی مقطع به ژان رد
می کند؛ ژان مشغول خدمت است، بشقابها را زمین می گذارد،
آنها را برمی دارد و به دریچه آشپزخانه می برد، از آنجا باز
غذا می آورد و الخ) يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك،
هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت.
يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه،
هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش،
نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه،
شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت،
سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك،
هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت.
يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه،
هشت. هشت. والخ.

روی تخته سیاه و روی دیوارها، ارقام هم چنان به دنبال
هم می آیند و همه دیوارها را پر می کنند. برادر تاراباس
هم با تکیه بیشتر روی ارقام، آنها را تکرار می کند.

برادر تاراباس: یالا، یالا، زمان خدمت است. به برادرها برسید. بیش از

آنکه آنها به شما رسیدند. بالا، شما جوانید، زود، زود.

ژان هم درحین ریختن سوپ در بشقابها یا قابلمهها
ارقام را با ریتم تکرار می کند.

ماری مادر: منتظر خواهیم ماند، منتظر خواهیم ماند. هر چقدر لازم
باشد منتظر می مانم، همیشه منتظر می مانم.

صدای دسته جمعی ادامه می دهد: يك، هفت، سه، شش،
نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك،
هفت، سه، شش، نه، هشت. بیان آخرین ارقام با
صدای يك یا چند زنگ که ساعتها را اعلام می کنند
همراه می شود. ریتم بیش از پیش بالا می رود و تند
و مقطع می شود.

پرده می افتد

نحوه دیگر اجرا

صحنه آخر را می‌توان بدون حضور قابل رؤیت ماری مادلن و مارت ، به‌نحو زیر در نظر گرفت. پس از رپلیک ژان در صفحه ۱۴۸ که با این کلمات تمام می‌شود: «چطور می‌توانم اخلاقاً بدهی‌ام را صاف کنم»، در ته صحنه، باغ، به‌طرزی که گفته شد، ظاهر می‌شود منتها بدون حضور آن دو زن. فقط صدای آنها که از آن طرف می‌آید، شنیده می‌شود.

صدای زن اول: ژان ما اینجائیم، منتظر توئیم. از مدتها پیش، از ازل. سفرت چه دراز بود. زود بیا.

ژان: عزیزان من، آه عزیزان من...

صدای زن اول: بیا، نگاه کن چه هوای خوبی. اگر می‌توانستی ببینی چقدر بزرگ شده است.

صدای دوم: (دختر بچه) یادت می‌آید. ما را به‌جا می‌آوری؟

ژان: هرگز شما را فراموش نکردم. از دیدنتان ناامید شده بودم.

حالا چه خوشبختم، خوشبختم چون شما اینجائید.

صدای زن اول: بیا.

ژان: تا چند لحظه دیگر! هم‌الان نمی‌توانم. باید بهای غذا را

بپردازم، باید پولش را بدهم. طول نخواهد کشید.

صدای زن اول: زودباش، به‌زودی تمام میوه‌ها خواهند رسید.

صدای دوم: هوای خوبی است، ما در دشت بزرگ، در میان درختان، در

میان گلها منزل داریم.

صدای زن اول: عجله کن، بهارها کوتاهند، خودت که می‌دانی، البته دوباره برمی‌گردند، اما بهتر است در آن زندگی کنیم تا در انتظارش بنشینیم.

ژان: (به برادر تارا باس) چه باید بکنم تا بدهی‌ام صاف شود؟
برادر تارا باس: ظاهراً اینجا به نظر تان یک زندان می‌آید. ولی زندان نیست. برادرانی که در اینجا می‌بینید و دور میز نشسته‌اند، حالتی غمزده دارند. اگر چنین تصویری کرده‌اید، در اشتباهید. آنها دیگر غمزده نیستند. در اینجا شکنجه‌یی در کار نیست. حالت غمباد آنان ظاهری است. در واقع این غمباد نیست، روشن-بینی است.

ژان: انگار که در زنجیرند.

برادر تارا باس: خوب نگاه کنید. زنجیر ندارند، چه می‌گوئید؟ دچار توهمید. کسی آنها را اذیت نمی‌کند. آنها از آفتاب و باران درامانند، و از جنگ و بدبختی هم، جراحان ما جرثومه تضادهایی را که در آنان بود و بیمارشان کرده بود، بیرون کشیده‌اند.

صدای زن اول: عجله کن.

صدای دوم: بیا، زود بیا.

ژان: زیاد طول نخواهم داد. (به برادر تارا باس) زیاد طول نخواهد کشید، اینطور نیست؟ (به سوی صداها) شما در نوری قرار دارید که من هرگز ندیده‌ام. همیشه در این نور بوده‌اید و من متوجه نبودم؟ فوراً بیشتان خواهیم آمد و به این زودبیاها ترکتان نخواهم کرد.

صدای زن اول: زود بیا...

ژان: آمدم.

صدای زن اول: زود بیا...

ژان: آمدم.

صدای زن اول: زود بیا.

ژان: (به صداها) خیال می‌کردم همه چیز را از دست داده‌ام. برای باز یافتن شتاب دارم. (به برادر تارا باس) کارم خیلی طول خواهد کشید؟

برادر تارا باس: حوصله کنید، برادر ژان، حوصله... عصبی نباشید، شما باید يك لحظه... یا دولحظه جای یکی از برادرانی را بگیرید که غایب است.

ژان: (در جهت صداها) آمدم. منتظر باشید.

برادر تارا باس: دلتان می‌خواهد نگهبان زندان بشوید؟ (ژان با سر اشاره می‌کند که نه) به درد شما نمی‌خورد. شما نمی‌خواهید نگهبان هیچ چیز باشید. می‌خواهید مسئول کسانی باشید که در حال احتضارند و به آنها کمک کنید.

ژان: نه، نه.

برادر تارا باس: نه، اینهم به درد شما نمی‌خورد. آشپزی هم که نمی‌خواهید بکنید؟ (ژان با سر اشاره می‌کند که نه) بسیار خوب. از شما نمی‌خواهیم که بارهای سنگین را حمل کنید. برای این کار، کارگر و باربر داریم. مطمئن باشید که شما را به جستجوی طلائی که زیر قصر مدفون است، نخواهیم فرستاد. به حسابداری، اموراداری و محاکمات هم کاری ندارید. نه، البته شما را از همه این کارها معاف می‌کنیم. اما تکلیف چیست، بالاخره باید کاری انجام دهید. هیچکس از خدمت اجتماعی معاف نیست. در این صورت، نگران نباشید. ما به جای شما تصمیم می‌گیریم. اینطور بهتر است. بهترین تصمیم را می‌گیریم. حال که همه در حال خوردن و آشامیدنند، حال که اینهمه کار انجام می‌دهیم، به سادگی می‌توان کاری پیدا کرد؛ از شما تقاضا می‌کنیم برای برادرانی که دور میز نشسته‌اند، غذا بیاورید، برادرانی که چون ولگردان بیکاره و قابل‌ترحمی به نظر می‌رسند، نه به خاطر آنکه غذا به آنها نمی‌دهند، بلکه به علت آنکه همیشه مثل شما گرسنه‌اند. خودتان که واردید. پس از آنکه سرمیز، غذا برایشان آوردید، می‌توانید بروید و به خانواده‌تان...

ژان: (به طرف باغ) جانان عزیزم...

برادر تارا باس: ... در سبزه‌زار، در زیبایی‌های طبیعت، ملحق شوید. از اینکه از شما می‌خواهیم این خدمت کوچک را متقابلاً انجام دهید،

نباید از ما دلگیر شوید. برای آنست که خودتان بیشتر احساس راحتی کنید. يك مبادلۀ كوچك، بله؟ توقع زيادى كه نيست، بله؟

ژان: به من بگوئيد چقدر وقت بايد بگذارم، چقدر، چقدر؟ (به صداها) زود تمام مى كنم و مى آيم بله، در چمن ها، دست يكديگر را مى گيريم، آواز مى خوانيم، مى رقصيم، مى رقصيم... منتظرم باشيد.

برادر تارا باس: چه مدت؟ مشكل مى توان گفت.

ژان: يا وجود اين، بگوئيد.

برادر تارا باس: الان حساب خواهيم كرد.

صدای زن اول: بهارى كه تو دوست دارى...

ژان: (به صداها) شمائى كه از هرچيز دوست ترتان دارم. منتظرم باشيد. محبتى كه براى شما دارم، از قلۀ كوهها هم بالاتر است. هميشه دوستان داشته ام (به برادر تارا باس) بگوئيد برادر، بگوئيد، زودتر حساب كنيد. كى مى توانم بروم؟

از شكافى در ديوار، دستى بشقابها را تك تك، با قاشق و چنگال، يك ديگك پر از سوپ با يك ملاقه بيرون مى دهد و ژان شروع به كشيدن غذا براى برادرها مى كند، در حالى كه برادر دوم لباس كشيشى به او مى پوشاند. ژست ژان.

برادر تارا باس: كار مشكلى به عهده نداريد. فقط بايد برايشان غذا بكشيد، بى آنكه آشپزى به عهده شما باشد غذاها درست شده اند، اين برادران مثل دلقك هاى كه الانديد، نيستند. غذائى حقيقى به آنها داده مى شود. اين ديگر تئاتر نيست.

ژان وانمود مى كند كه مى خواهد لباس كشيشى را در بياورد.

برادر دوم: برادر ژان، اين براى آنست كه لباستان كثيف نشود. براى گردش بايد تروتميز بود.

ژان: (به برادر تارا باس) خواهش می‌کنم زودتر حساب کنید، عجله دارم. آنها آنجا، در انتظار منند. بگوئید ببینم چند ثانیه؟ یا چند دقیقه؟ به دقیقه حساب کنید، به دقیقه خوب است. چند دقیقه دیگر باید بمانم؟ چند دقیقه بدهکارم. غذا خوردن چند دقیقه طول خواهد کشید؟

برادر تارا باس: می‌خواهید زمانی را که به ما بدهکارید به دقیقه حساب کنم؟ به دقیقه؟ این از حدود اختیارات من خارج است. برادر حسابدار باید محاسبه کند. خود او هم دستوراتی از برادر ارشد دریافت کرده. (به برادر حسابدار) چند دقیقه برادر ما، ژان، بدهکار است؟

سکوت برادر حسابدار، برادر دوم سرپوشی به سر ژان می‌کشد.

برادر دوم: برای آنکه موهایتان بوی غذا نگیرد.

ژان: بسیار خوب. محاسبه به دقیقه مشکل است. متوجه‌ام. به ساعت، آسان‌تر است، البته. چند ساعت حضور بدهکارم.
برادر تارا باس: برادر حسابدار، حساب کنید و به او بگوئید. بگوئید تا بطور دقیق مطلع باشد و خیالش راحت شود، تا خیال خانواده‌اش و دنیایش راحت شود.

ژان: (رو به میله‌ها) الان به شما خواهم گفت تا چند ساعت دیگر... جلوی درها، کنار پنجره‌ها منتظر باشد، در جاده‌ها منتظر باشید. در خانه‌ها منتظر باشید. منتظر باشید. حرف بزنی تا صدایتان را بشنوم. منتظر باشید. منتظر باشید. الان خبر خواهم شد.
برادر سوم: فعلاً کارتان را انجام دهید. برای این افراد که گرسنه‌اند، غذا سرمیز بیاورید. وقت تلف نکنید. غذا بکشید. بالا. باید ظرفشان همیشه پر باشد.

برادر تارا باس: (به برادر حسابدار) به او بگوئید چند ساعت بدهکار است.
صدای زن اول: ما اینجا هستیم. منتظرت هستیم. این، تورا کمک خواهد کرد. بدان که منتظریم.

ژان: فکر می‌کنم کمک خواهد کرد. من لحظه‌هایی بسیار ناخوشایندتر

هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت والخ.

روی تخته سیاه و روی دیوارها، ارقام هم‌چنان به‌دنبال هم می‌آیند و همه دیوارها را پر می‌کنند. برادر تارا باس با تکیه بیشتر روی ارقام، آنها را تکرار می‌کند.

برادر تارا باس: یالا، یالا، زمان خدمت است. به برادرها برسید. بیش از آنکه آنها به‌شمار رسیدند. یالا، شما جوانید، زود، زود.

ژان هم در حال ریختن سوپ در بشقابها یا قابلمه‌ها ارقام را با ریتم تکرار می‌کند.

صدای زن اول: منتظر خواهیم ماند، منتظر خواهیم ماند. هرچقدر لازم باشد، منتظرت می‌مانم. همیشه منتظرت می‌مانم.

صدای دسته‌جمعی ادامه می‌دهد: يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. يك، هفت، سه، شش، نه، هشت. بیان آخرین ارقام با صدای يك یا چند زنگ که ساعتها را اعلام می‌کنند همراه می‌شود. ریتم بیش از پیش بالا می‌رود و تند و مقطع می‌شود.

پرده می‌افتد